



## نیمه پنهان ماه

باسمه تعالی

با چیزی که جناب وکیل گفت، مخم سوت کشید، میوه قلبی پرید تو گلوم  
شدیدا به سرفه افتادم، ناباورانه گفتم:

-ای ام هنگ...!

وکیل هم با چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد:

-چی فرمودین...؟؟!! شما چی...؟؟!!

وقتی فهمیدم امروز بیشتر از کوپنم سوتی دادم، همچین یه نمه خودمو جمع و  
جور کردم.

-هیچی بله میفرماییدین شما...؟؟!!

چند ثانیه دیگه هم مات نگاهم کرد، به خودش اومد و ادامه داد:

-بله میگفتم ارشی که به شما تعلق میگیره .. چیزی حدود 25 میلیارد هستش البته با رضایت خواهرتون ، آگه ایشون ناراضی باشن شما فقط حق زندگی در عمارت و مخارج روزانتون رو دارید نه کمتر نه بیشتر.

از مبل خودمو پرت کردم جلو:

-خواهرو ولش کن، مبلغو بچسب , حله آقا کی پیام بگیرمش حقمو...؟؟!!!

وکیل هم که حسابی از شوت بودنم کلافه شده بود ، همون طور که و سایلش جمع میکرد بلند شد و به سمت خروجی رفت و گفت:  
-وقتی خواهرتون وکالت بده حقتونو میگیرین.

آر سین پسر تو چه نعمتی بودی ما خبر نداشتیم, آگه میدونستم انقدر بچه مایه داری بیشتر هواتو میداشتم !!

دیگه تو اسمونا بودم که چشمم به یه تابلو زیبا و دلفریب و صد البته گران خورد.

رفتم نزدیک تابلو ایستادم ...

به به , چه چه , چه تابلوی زیبایی دست اونی که خلقش کرد درد نکنه چه کرده  
اصلا نقاشی نیست که باقلواست..

همین جور که نگاهش میکرد بهش نزدیک شدم ، دیگه روبه ادغام شدن بودیم  
که صدای نکره عصا اومد منم که کلا خدای سوتی , اومدم برگردم ارنجم خورد  
به کوزه چشمتون روز بد نبینه

به خودم اومدم دیدم چیزی به مرگش نمونده که توی حرکت آنی و لنگ در  
هوایی گرفتمش و همانند کودکی سر جایش قرار دادم...

-ای موش نخورتت بچه دیدی بدبختم کرده بودی ذلیل مرده...!!

فکر کنم حرفم به مضاعش خوش نیومد چون همون لحظه هزار تیکه شد !!

حالا منو داری

-ببینم اینجا چه خبره...!؟

اوه اوه اوه , صاحبش اومد بد بخت شدیم.

بسیار آرام و آهسته برگشتم سمت صاحب صدا؟!!

به به ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد..

اینو کجای دلم بزارم آخه....

بعله دیگه خواهر عزیزمون دست به سینه با اخم بسیار غلیظ ایستاده بود و نظاره میکرد ما را!!

تعجب کردم چرا یه دختر به این جوونی عصا داشت...؟!!

نگاه اندر سفیدی از بالا تا پایین از پایین به بالا کردم خب چیز خاصی نیافتم

یعنی معلوم نیست چه گلی کاشتم که میپرسه.!!؟!!

جا داده عرض کنم عضو فوتسال نوجوانان ایران هستم برای بازی سالن شماره و انتخاب کردیم..

پام رو جلوی اون پام گذاشتم و دست به سینه اومدم به دیوار تکیه بدم که دیدم  
بله دیگه

مگه به گاف دادنام شک دارین؟!!

کاملا درست حدس زدین بازم این دیوار جاخالی داد و زمین منو در آغوش  
خود جای داد، دیگه رو به یکی شدن بودیم فقط پشتکار کم داشتیم، پشتکار  
داشتن نکته مهمیه...

آخ آخ، دختر مگه کرم داری میای اینطور برادر تومی فرستی آفساید...؟؟؟!  
آی ددم، نشیمنگام رفت به فنا!

ایشا... بترشی بمونی رو دستم خواهر؟!

همون طور که از روی زمین بلند میشدم و لباسم رو میتکوندم و غرغر میکردم

یه جفت کفش عروسکی براق و عصا جلوم سبز شد...

نگاهم رو از عصا کشیدم به چشماش!!

خدایی چه چشمانی داره این دختر ماشاالله، ماشاالله، اصن یه چیز عجیبیه!!

و ایستا بینم...

این چرا به من نگاه نمیکنه. !؟

همش رأس دیدش جای دیگست. !!

دستشو آروم آورد بالا ...

منم عین مست و مشنگا به رفتارهای این فرازمینی انسان نما مینگرستم !!

دستش و خورد به قفسه سینم.

دیدم الان بهترین موقعیته تا بی عفتم نکرده کولی بازی در بیارم که ,

در به حرکت لحظه ای و ناجوانمردانه دستشو مشت کرد !؟ !!

الان اگه اشتباه نکنم یقه من تو مشتت بود.

کمی منو به سمت خودش کشید و با صدایی که از عصبانیت برزخی شده بود کنار گوشم فریاد زد:

- کدوم روشکستی..؟؟

اوه اوه گاوم زایید، دختر خفت گیر ندیده بودیم آخر عمری که اونم دیدیم

پسره خوبی بودم حیف شدم زیر دست این غوزمیت....

نیشم رو تا بناگوش باز کردم:

-خب خودت میبینی که گلدون بغل دستت هست اون شیکست...البته با میل و اراده خودش بود من دخالتی نداشتم...سعی کردم منصرفش کنم اما نمیدونم چرا تحریک شد، وگرنه.....



-بس کن.....تو یادگار مادرو شکستی ... میدونی اون چقدر ارزش داره...؟؟!!!

-خب بابا ، حالا چیزی نشده که تو بازار دست فروشا پر از این کوزه ها تازه  
قیمتشونم مناسبه....

صدای فریادش تو کل عمارت پخش شد:

-خفه شو...

یهو عصاش رو برد بالا...

منم دار فانی رو وداع کردم...

دستمو حفاظ سرم کردم و تو خودم جمع شدم با صدای نسبتا بلندی:

-مزن بر سر ناتوان دست زور که جان دارد و جان شیرین خوش است..!!

از همون زیر، چشمام صحنه ای دیدنی شکار کرد...

جناب وکیله همون طور که دستاشو به لباش میزد تا بخشکند شون میومد  
سمت ما...

پس بگو آقا تا الان کجا تشریف داشتن..

دست به آب بودن....

سرشو که آورد بالا قشنگ دو تا شاخ گنده بالا سرش ظاهر شد.....

اول چشماش به گلدون... بعد به مار افعی .. رفت بالاتر به عصا .... یهو  
چشماش از اون بالا سقوط کرد به پایین و به من افتاد.

منم که با دیدن ناجیم بال در آورده بودم تو اسمونا بودم....

با یک جهش فوق حرفه ای پشتش پناه گرفتم ... تا از دست این کار افعی در  
امان باشم..

خودتون در جریانی که من چقدر مظلومم پس....

انگشت اتهام به سوی مار افعی گرفتم...

صدام رو انداختم دو متر پس کلم و داد و هوار که آقا این میخواد منو بخوره.....

از پشت سر وکیل خودمو دو متر پرت کردم جلو انگشت اشاره سمت اون  
عجوبه فضایی نشون گرفتم:

- چرا از من میپرسی از این پرسید، هی میگه یادگار مادر مو شیکستیش ... والا تا جایی که من در جریانم کوزه خودش نخواست به زندگی فلاکت بارش ادامه بده....

بعدشم توی بازار پر از این کوزه ها ، 5 تا از همون مدل میارم برات...  
اصلا مگه کوزه جاش تو سالن اونم عتیقه..؟؟!  
من ازتون شکایت میکنم که آثار باستانی میهنمان ایران رو توی خونتون مخفی کردین بعدشم این دختره....

باز خودمو سه چهار متری به جلو کشیدم و به خواهر اشاره کردم وکیل بیچاره که دیگه ، زیر دست و پام داشت نفسای اخرشو میکشید...

اما قبل اینکه چیزی بگم دادش بلند شد..

-هوووی یا بو این به درخت میگن...؟؟

منم نیشخندی زدم:

-اتفاقا به دیوار هم میگن!!!!...

چی گفتم اصلا...؟؟! بیخیالش حالا ، جمله ای بود در رفت.

-آقا راستین لطفا ارامشتونو حفظ کنید.

یه کلمه از پدر داماد...

چه عجب یادت افتاد که زبونیم داری...

-ببینم تو به من گفتی دیوار...؟؟

باز صدای نکره اعجوبه بلند شد.

-خیر با همسایه بقلی بودم، شما که خودتون یه پادایناسور هستید....

لبخند دندون نمایی هم تحویلش دادم

آخی حیونی از دماغش دود میاد ... چشماش که گلوله سرب..

کاملا معلومه آتیش گرفته...

-تو... تو داری به من میگی دایناسور ، خوناشااام....

- صحیح، همینو میگم . اما مگه نسل شما منقرض نشده بود تو اینجا چیکار میکنی پس...

—بسه....لطفا هر دوتون تمومش کنید.

-آقا من از این خانوم شکایت دارم، آهای اهل و الناس کمک اینا حقمو خوردن یه گالون آبم روش تازه میخوان منو بکشن، من از همتون.....

-لطفا آرام باشید..

با فریادی که کشید تقریبا لال شدم...

خدا اینا رو نسیب گرگ بیابون نکنه..

منم که کلا مظلوم..

خودمو کلا زدم به موش مردگی، سرمو انداختم پایین و با انگشتانه دستم بازی کردم...

-همون طور که همتون اطلاع دارید من وکیل رسمی و قانونی پدرتون هستم،

و این وصیت نامه ای که دسته...

اصلی هستش و کاملا قانونی....

پس هیچگونه اعتراضی راجب محتوای وصیت نامه قابل پذیرش نیست.

وصیت نامه رو از کاور در آورد و بازش کرد:

-خب شروع میکنم.....

بسمه تعالی

اینجانب جمشید مشایخی فرزند محمود مشایخی هستم....

وقتی که این نامه خونده میشه من بین شما حضور ندارم....

حرف بسیار است و زمان کم....

دختر عزیزم امیتیس .. از نبودم دلگیر و ناراحت نباش، من همیشه به یادت

هستم....

ازت در خواستی دارم برادرت آر سین را پیدا کن و برگردونش به جایی که تعلق

داره.....

دیدم جو زیادی سنگین شده یه پارازیت بندازم بد نیست....



-های پدر عزیزم ، وایی بابای نازم....ای این دخترت پیش مرگت بشه الهی  
....چرا تنهامون گذاشتی آخه....؟؟!

با دستان صورتمو قاب گرفتم و مثلاً دارم از غم مرگ پدر ندا شتم ، های های  
گریه میکنم...

اومدم موقعیتمو بسنجم آروم وزیر چشمی ، بین انگشت وسط و اشاره دیدم  
جفتشون ذل زدن به من....

حالا منو داری عین چی گیر کردم....

اشک از کجام درارم....؟؟!!

اها!!!!ان ... من کلی عرق کردم پس زیر بقلم آب پره...

به صورت یه وری و کاملاً نامحسوس دستامو بردم و یکم چلوندمش....

دیدم وقت کمه دستامو بردم بالا و با نهایت قدرت و سرعت فرود آوردم رو صورت بدبختم...

-آقا مشایخی آروم باشید لطفا.

زیر چشمی به دایناسور نگاه کردم....

نمیدونم چرا هیچکدوم از کاراش مثل آدمیزاد نیست...

هی دیوار رو می بینه چشم غره میره...

سرامیکی کف سالن رو نگاه میکنه هی پنجر همیشه....

کلشو کلافه تکون میده یچی زیر لب میگه....

وا اینم خود در گیری داره.....

-اگه اجازه بدید بقیه وصیت نامه رو بخونم.

-بخوانید من کاری به شما ندارم دارم با درد خودم میمیرم .... وای بابا جون  
بابای عزیزم.....

سرمو انداختم پایین و شونه هام رو تگون میدادم مثلا ما هم آره....

-ارامشتونو حفظ کنید تا ادامه وصیت نامه رو براتون ذکر کنم.

من به فرخی سپردم که پیداش کنه و امیدوارم که اون قبل از خوانده شدن  
وصیت نامه بتونه اینکار را انجام بده....

خب میخوام بعد از حرفام که بسیار هستو تمومی نداره برم سراغ اموالی ک بعد  
مرگم بجا میمونه

امیتیس دختر عزیزم.....

تمام اموال عم از حساب های بانکیم تازمین هاو ویلاهام توی شمالو لواسون همه و همه به نام تو...

و ارسین...نیمی از این اموال به تو تعلق میگیره اما اختیار اموال دست امتیس

وزمانی نیمی از اول به نام تو میشه که امتیس صلاحیت نگه داری اموال را در تو ببینه.

وکیل برگه رو با احترام کامل تا کرد و درون پاکت گذاشت....

خب بهتر از این نمیشه تمام پولی که لازم دارم رو میگیرم بقیه رو میدم به صاحبش ما که بخیل نیستیم....

-خب دیگه ما هم کم کم رفع زحمت کنیم...

-مگه شما قراره جایی برید...؟؟!!

-خونم دیگه .. خوب دیگ پاشو پاشو بیار ارث میراث منوبده برم پی کارم...

مار افعی یه لبخند از اون مرموزا میزنه..

این الان چرا از این لبخندا تحویلم داد....؟!!

-آقای مشایخی ، تا زمانی که خواهرتون راضی نباشه هیچ مال و اموالی بهتون  
تعلق نمیگیره.

-منم رضایت اونو نمیخوام که حقمو میخوام...!!

-مرگم حقه برو بگیرش..!

با صدای دایناسور به سمتش چرخیدم....

ممنون که به فکر حق و حقوقمی، اما من هنوز کلی ارزو دارم اگر زندگیم بوچ  
و بی ارزش بود الان اینجا نبودم.

عصاشو گرفت و بلند شد...

حرفش مثل پتکی بود که بر فرق سرم فرود اومد....

-هیچ ارثی بهت تعلق نمیگیره... حرف اخرمه.

وبه سمت پله ها رفت...

همین..؟؟ نه؟؟؟ ّ

اما من بیچاره میشم که...

به سمت وکیل برگشتم و با نگاهم ازش خواهش کردم که اونم زد تو پرم..

-متا سفم آقای مشایخی. بدون اجازه خواهرتون. هیچ کاری از دست من بر  
نمیاد

-آقا منم پسر این خانواده ام حقی دارم حقوقی دارم...

-حقتون محفوظ اما باید اول خودتونو به خواهرتون ثابت کنید.. و متقاعد شون  
کنید.

-من با این دایناسور تو این خونه نمیومم... این منو میخوره..

دیدم ایستاد ..... حسابی داغ کرده بود اینو از دودایی که از سرش میومد  
فهمیدم....

یهو برگشت سمتم...

اما نگاهش به من نبود.....

صدای فریادش در کل سالن طنین انداخت....

-من دایناسورم....؟!!! من تورو می خورم...؟!!! این تویی که از لحظه ای که  
او مدی داری دردسر درست میکنی و بی عرضگیتو به رخمون میکشی ... من به  
ادمای بی عرضه چیزی نمیدم...

و یه نیشخند مضحک زد....

برگشتم سمت وکیل و چشمامو مثل خر شرک کردم و با نهایت مظلوم نمایی:



-دیدى گفتم منو ميخوره ؟؟ اين به خون من تشنست...

وکیل هم شونه ای بالا انداخت...

-باشه پس .هیچی بهتون نمیرسه.

پووووف ای خدا چه گرفتاری شدیم ما....بابا من فقط پولمو میخوام اینا چرا درک نمیکنن....

اگه برم که چجوری اون همه پول رو جور کنم و تحویلشون بدم ..!؟

تا آخر عمرم هم نمیتونم پول به این گندگی رو جورش کنم...

مجبورم یه مدت این دیو دوسر را تحمل کنم چاره ای ندارم..

فعلا موندن به نفع منه...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...

-باشه میمونم اما به شرطی....؟؟؟!

وکیل که تابلو بود شوکه شده گفت:

-شرط....؟؟؟ چه شرطی؟؟؟

-یک باید ضمانت کنید این (اشاره به دایناسور) منو نخواد قورت بده.....

-آخه مگه تو.....

صدای وکیل مانع از ادامه جمله دایناسور شد....

-لطفا صبر کنید!!...

برگشت سمت من....

-ادامه بدید..

-و اما شرط اصلی....

من بدون رفیقام نمیتونم زندگی کنم اونا هم باید با من باشن!!!!...

صدای فریاد دایناسور هوا رفت...

نمیدونی تا کجا رفت....

-چی...؟؟!!!! عمرا...؟؟!!!! مگه کاروانسراست اینجا...؟؟؟

-پس منم میرم از اینجا وصیت پدر هم میمونه رو هوا...

شانه ای هم بالا انداختم... ویه لبخند موزی روی لبام نشوندم....

وکیل که تا الان تو فکر بود، یه نگاه به امیتیس کرد... نگاهشو چرخوند روی  
من ثابت موند... پنجه هاشو فرو کرد تو موهای پر پشت جو گندمیش...  
نفسشو کلافه بیرون داد...

-باشه، قبول.

-آقای فرخی این امکان نداره.... من اجازه نمیدم.

منم که سرخوش از این حرف فرخی رو هوا حرفشوزدم...

-پس حله فیصله بدیم بحثو, ما فردا همه اینجاییم..

-بله ما هم فردا منتظرتون هستیم.

بعد شام به سمت کیفش رفت و وسایلشو جمع کرد و به سمت امیتیس رفت یه چیزایی در گوشش گفت که من به علت فاصله زیاد قادر به فالگوشی نبودم..

در چند تلاشهای مکرر برای شنیدن که نا موفق بود بیخیال روی کاناپه پلاس شدم....

وکیل با یک خدافظ از در خارج شد...

خواهرمون هم بعد از اینکه زیر لبی یکم امواتمان را مستفیض کردن به سمت  
پله حرکت کرد...

اما داشت میرفت سمت یه گلدون انگار...

فکر کردم خطای دید باشه اما راست راستی داشت میخورد در مرکز گلدون...

منم با سرعت به سمتش پرواز کردم تا از برخوردش جلوگیری کنم.

دیگه نزدیکش بودم که....

دقیقه نود تغییر مسیر داد...

منم سرعتم زیایااااااا..... نتونستم خودمو کنترل کنم....

صدای افتادنم و شکستن کوزه و جیغ فرا بنفشه امیتیس هم زمان پیچید...

اما چقدر عجیبه ... چرا انقدر سرامیک نرمه...

چرا انقدر گرمه مگه سرامیک سرد نیست..

چشمامو باز کردم.

دهنم باز موند...

بابا حوری ... بابا خوشگل ... بابا الهه..

از این زاویه جذابتر و زیبا تره...

اما چشماش عجیبه انگار دنبال چیزی میگرده...؟!

مگه نمیبینه...!؟

یهویه جرقه ای تو ذهنم زد و برقش امیتیس رو گرفت !!

دستم رو جلو چشماش تکون دادم اما...

-هی بلند شو, لهم کردی

تکون خورد که بدناموم بهم برخورد کرد...

چشمام گرد شد...

چشماش گرد شد...

حس کردم عضلاتش منقبض شد...

عجیب شوکه شدم ...

اما .... اون الان خواهرمه باید از خودم دورش کنم ....

از روش بلند شدم .. ایستادم...



دیدم نیم خیز شده با دستش دنبال چیزی میگرده..

اطراف رو نگاه کردم عصاش رو دیدم...

خم شدم عصاش رو گرفتم...

به دستش نزدیک کردم...

لمسش کرد لبخند محوی رو ل\*ب\*ا\*ش نشست عصاش رو گرفت و بلند شد

...

لباساش رو تکه‌تکه و صاف کرد...

حالا معنی خیلی از رفتاراش رو میفهمم..

باورم نمیشه ..

مشکلی که همیشه حرفشو میزدن این باشه..

باورم نمیشه اون...

اون نایناست....

آخه چرا!...؟؟؟

به سمت پله ها چرخید و به کمک عصاش بالا رفت و از دیدم خارج شد...

کلید و توقف چرخوندم و درو باز کردم  
با سلام بلند بالای وارد شدم..

سلام من در جیغ های کیهان و سامیار گمشد....

طبق معمول سر بازی فوتبال باهم بحث دارن....

سری از تاسف تکون دادم و درو بستم...



کیهان بعد از اون نگاه به نگاه به سرو وضعم کرد و گفت:

-شیری یا روباه...؟؟!!

همونطور که دولپی داشتم موزم رو میخوردم....

بهشون ذل زدم و نگاهم بین سامیار و کیهان در حال گردش بود...

اونا م جلوم ایستادن و دست به سینه ذل زدن به من....

پرو پرو ذل زدم بهشون اونا هم یکم خیره نگاهم کردم وقتی دیدن پرو تر از این

حرفام به نگاه با هم رد و بدل کردن...

این دفعه سامیار به حرف اومد بالحن فوق شیطان:

-نکنه زبونتو خانوم موشه خورده...!!؟

بعدم دوبار ابروهاشو شیطان بالا انداخت...

با یاد آوری اون جادوگر خبیث موزه قلبی پرید تو حلقم....

سرفه پشت سرفه پت و مت هم هول کردن...

جفته شون باهم حمله ور شدن سمت آ شپز خونه تا یه لیوان آب بیارن این وا  
مونده از گلومون بره پایین....

خواستن برن داخل که چون باهم رفتن بین چهار چوب در گیر کردن....

دوباره بحثشون شروع شد..

من که دیگه داشتم میمردم....

تمام مرده می‌تو جلو چشمم دیدم...

با صدای سارا انگار دنیا رو بهم دادن:

چگونه شما دو تا...؟! مگه نمی‌بینی خفه شده پسره....

بعد شم اونا روزد کنار و رفت سه سوت با یه پارچ آب برگشت و قبله اینکه  
بفهمم چیکار می‌خواد بکنه...

پارچ آب را به زور تو حلقم خالی کرد...

ای خدا بگم چیکارت کنه دختره ذلیل شده خضم کردی....

بزور نصف پارچ رو خالی کرد تو حلقم، با زور و بلا از خودم دورش کردم....

--خب نمیخواهی بگی عملیات موفق بود یا ناموفق...؟!!!

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتشون که عین بز نگاهم میکردن....

البته بلانسبت بز....

و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا اونهام در تمام مدت، فقط گوش میدادن و عین کرو لالا سرشونوتکون میدادن...

بعد از تعریف کردن ماجرا شرط گذاری، سرمو به پشت تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم و محکم فوت کردم...

دیدم همشون زیادی ساکتن و این جزو محالات ممکنه...

سرمو بالا گرفتم و نگاه کردم دیدم حاج و واج با دهنی که بیشک مثل اسب ابی باز بود منو نگاه میکنن...

سارا که در همون حالت میوه پوست کندن خشکش زده بود....

کیهان هم دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و با دهانی باز منو دید میزد..

و اما سامیار در حال انجام عملیات پرتاپ دارت ، یه پاش عقب تر رو هوا ، دستش دومتر جلوتر از بدنش و کلش به سمت من کاملاً میخ منه....

وا خوب دیوانه اید اینکارا چیه...؟؟؟

یکم منتظر موندم بلکه موخشون از ارور در بیاد ، اما بیفایده بود....

-خب چیشده... به منم بگید چرا هنگ کردین؟؟؟

سامیار تو همون حالت با بهت و ناباوری گفت:



-چه زری زدی...؟!؟! -

چشمام از تعجب داشت میفتاد جلو پام...

-حالتون خوبه ،خب چاره دیگه ای ندا شتم میخواستین چیکار کنم ، اعجوبه منو درسته غورت میده!!"...

کیهان عصبانی بلند...

-هیچ میفهمی چی میگم ... پاشیم بریم تو اون خونه چه غلطی بکنیم... اصلا هیچ فکر کردی که اگه بفهمن واقعا کی هستیم چی میشه...؟!؟! -

منم عصبی تر از خودش فریاد زدم:

-چاره ای نداریم میفهمی راهی نیست... میتونی اون همه پولو جور کنی بفرما

..

و با دستم راه فرضی بهش نشون دادم..

کیهان هم عصبی دستی بین موهاش کشید و تمرگید سر جاش....

سامیار هم خودشو جمع و جور کرد و برای خارج شدن از جو سنگین حاکم در  
خونه....

نیشو سه متر باز کرد، دهنشم چهار متر بازتر....

-لو نرویم صلوات..... حالا اینارو ولش کن بگو ببینم از قصرتون چه خبر..  
چطوری هست حالا خونه جدیدمون..

مسیر شو به سمت سارا تغییر داد و سیبی که سارا داشت باهاش کلنجار میرفت  
رو قاپید..

-یوهو.....

سارا هم با شدت از کاناپه کنده شد ولی دنبال سامیار نرفت، یه راست رفت  
اشپز خونه....

سامیار با تعجب نگاهشو بین منو کیهان رد و بدل کرد ... ما هم همینطور...

دقایقی نه چندان زیاد، در حالی که سامیار اولین گاز گنده از سیب رو میزد،  
سارا با یه ملاقه .... ملاقه که چه عرض کنم اندازه دیگای کله پزی بود وارد  
سالن شد...

نگاه خیلی ناجوری به سامیار انداخت...

به وضوح صدای ابدنی که سامیار قورت داد رو شنیدم ... سیب گلوش رفت  
بالای بالا بعد شلپی افتاد پایین...

سارا چشمش اشوریز کرد و با حرص گفت:

—سیب منو میدزدی؟؟؟

سامیار هم الکی مثلا هول کرده ، یکم این پا اونپا کرد بعد بی حرف شروع  
به دوییدن کرد...

سارا هم با ملاقه پشت سرش....

صدای داد و هوارشون کل ساختمونو گرفته بود...

منو کیهانم که روزمین پهن شده بودیم، ریشه میرفتیم از خنده....

اها راستی یادم رفت بگم این سارا خانوم خواهر دوقلوی سامیاره خانواد شونو  
تویه تصادف از دست دادن ، از سطح متوسط روبه بالا بودن بعد مرگ  
خانوادشون عموشون اموال رو بالا میکشه یه ایم روش...

زمانی که آشنا شدیم ۱۳ سالشون بود منم ۱۵ باهم دوست شدیم و خلاصه  
باهم زندگی جدیدی ساختیم..

کیهان ... اون از اون بچه مایه داراست اما!!!!!!....

از اون بچه مغرورای سبک سر بود که سر یه جروبحث از خونه زندگی اربابی دست کشید و از اسمون تلپ شد رو سر من بدبخت...

وقتی از خونه میزنه بیرون میپره میپره تو کار دزدی ... جیب بر قهاریه.....

بله روز اشنایمون هم دزدی کرده بود، موقع فرار از پشت بوم پرید پایین و از شانس خوب ما منم در حال فرار...

خلاصه فرود بتمنی کیهان خان رو سر مننه بینوا بود..

تو افکار گذشته غرق بودم که ، یه چیز سفت و محکم و بزرگ شتلق...

خورد تو فرق سرم.....

برخورد ملاقه با سرم همانا و به لرزه افتادن خونه از داد من همان.....

خونه داشت بندری میرفت از فریادم...

-سارا...!!

سارا هم خودشو مثل خر شرک کرد...

اما مگه من خر میشم با این چشمایه کاجه تو...

دختره مشنگ داره منو خر فرض میکنه...

-من ارسینم با این قیافه خرکی کردن و چهار تا لبولوچه اومدن خر نمیشم.

—|||...داداش این چه حرفیه .. بلانسبت خر .. شما ک.....

-چی .... سارا خونت حلاله دختره سرتق.....

حالا من بدو سارا بدو من بدو سارا بدو

در اخر هم ، وقتی داد همسایه طبقه پایین در اومد ، و چهارتا لیچار بارمون کرد  
خفه شدیم....

شام هم با مسخره بازیامون و سرو صدای فراوان میلیدیم....

از وقتی هم که رفتم به اون عمارت جادوگره فکر مو مسموم کرده....

ذهنم خیلی مشغوله , همش فکر میره سمت امیتیس....

با صدای کیهان از فکر در اومدم...

-هی ارسی بیا یه دست حکم بز نیم حوصلم پوسید...

منم برای فرار از افکار اون دختره جادوگر به بازی حکم پناه بردم....

اس حاکم کردیم حاکم من شدم و حکم پیک اعلام کردم...

خلاصه ۳ دست اول رو کلی تقلب کردم،

دست چهارم کیا معجم رو گرفت.....

منم دو دست دیگه باهاش بازی کردم ، بعد کشیدم کنار....

موقع خواب پسرا تو سالن جا انداختیم و سارا هم رفت تو اتاق خواب لالا...

سه تامون سرامونو کنار هم گذاشتیم و مثل ستاره دراز کشیدیم....

همه به سقف خیره بودیم...

هرکی تو یه فکری...



نمیدونم چه مرگم شده اما فقط چشمای اون دختره میاد جلوی چشمم....

صدای سامی ریشه افکارمو برید...

-ارسین تو پرستور و فراموش کردی...؟؟؟

یک لحظه حتی نفس کشیدن هم یادم رفت....

چطور میتونم فراموشش کنم...

-نه.

فقط همین جمله از دهنم خارج شد...

—نباید هم فراموششون کنی...

صدای کیهان بود.

—منم چنین قصدی ندارم...

سامی باز پابرهنه پرید وسط فاز سنگینمون....

فردا چه شبیه‌ست شب مراد است فردا.. ار سین جون تودهان اژدها هست  
فردا....

بادا بادا مبارک بادا ایشال.....

منو کیهان همزمان گفتیم....

—میشه خفه شی

سامیار سوتی زد..

—بابا هماهنگی....

کيهان هم يه دسته از موها مو کشيد..

-اخ اخ کچلم کردی ... چته تو وحشی....

-عمرا بزارم زن تو خوشگلتر درياد...

منم که گرفتم ماجرا چيه..

مشتمو فرو کردم تو موهای کیا و کشيدم...

این خودش شروع کشمکش ما سر زن و مو و کچلی بود...

ديگه از بس مو کشيديم خسته شديم و سر رو بالشمون گذاشتيم و خواب مارو

در اغوش کشيدم...

لب ساحل بودم...

به اون ابی وحشی چشم دوخته بودم...

چقدر دریا وقتی طوفانیه زیباس....

امواج اوای زیبایی به راه انداخته بود....

خیره به دریای طوفانی به صدای موج های خشمگینش گوش فرا دادم...

یهو دریا اروم شد...

خبری از موج و صدای خشمگین ممگین نبود...

چشمام عین وزغ زد بیرون...

چرا همچین شد الان...؟؟؟

احساس کردم دریا داره به من نزدیک میشه.....

شاید من به اون نزدیک میشدم.....

و در یک ان توی اب دریا فرورفتم.....

و با صدایی که شنیدم از خواب بیدار شدم...

صدای فریاد نکره این سارا بود...

—ارسین

انگار روح از تنم جدا شده باشه...

با شنیدن صدای فریادش ، مثل فشنگ از جام کنده شدم و دومتر اونور تر فرود  
اومدم...

احساس که نه دیدم داره ازم اب چکه میکنه...

با یک نگاه به خودم و موقعیتم فهمیدم ، بازم این شوخی شهرستانی کرده...

پارچ عاری از هرگونه ابی تو دستش داشت ، بهم لبخند شیطانی تحویل میداد..

یه نگاه میرغضبی بهش انداختم که پهن زمین شد....

حالا خوبه خواستم جذبمو نشونش بدم اینجور میخنده...

جذبه نداشتم از راستا تو حلق امیتیس...

نمیدونم قیافم دقیقا چه جوری بود که...

سارا با هر دفعه نگاه به قیافم ریشه میرفت از خنده....

منم موقعیت رو بسیار مناسب شماریدم و در یه حرکت ناجوان مردانه....

با یه جهش اردکی یه دسته از موهایه بلندشو شکار کردم....

حالا من میخندیدم اون جیغ جیغ میکرد و حرص میخورد....

-حقته دختره چشم سفید ، با اون صدای بیریختت...

—ایی ، موهامو کندی وحشی امازونی....

در همون حالت که موهایش تو مشتتم بود....

با یک لبخند عریض به سمت غذاخوری رفتم تا یچی بریزم تو خندق بلا...

داخل شدیم ، با دیدن صحنه روبه روم لبخند رو لبم ماسید....

منو سارا با دهنی باز که بیشک شکل غار حرا بود ذل زدیم به اون صحنه روبه

رو..

انگار بمب ترکیده اینجا....

تخم مرغای شکسته با پوست و بقیه مخلفات روی میز پخش شده بود....

ارد به درودیوار و همه جا پاچیده بود...

و شیر غلط نکنم اشپز خونه حوس دوش شیر کرده بود....



اشپز خونه صحرای شیر و ارد تخم مرغ بود...

دود همه جارو برداشته بود و بوی سوختگی حسابی تو ذوق میزد....

اون دو تا پت و مت هم با هم سر بیرون کشیدن شیرینی های کاه شده بحث داشتن....

طبق معمول گند زدن(٠)...

—جنگ جهانی شده ما خبر نداریم...؟؟؟

با صدای سارا هر دو دست از تمیز کردن گل کاریشون برداشتن....

برگشتن سمت ما و با دیدن ما...

سامی فوری پارچه رو تو هوا چرخوند تا دود ها کمی کنار برن...

و خیلی ریلکس نشست پشت میز و لیوان چایی رو میز رو که از سیاهی روبه  
قیر شدن بود گرفت...

-منکه از چیزی خبر ندارم... کیا تو میدونی اینجا چه خبره...؟؟؟

کیاهم در همون حال که کیک سوخته شده رو از جزغاله شدن نجات میداد...

گفت:

-نگران نباش ارسین.. همش تقصیر کد بانوی که فاز اشپزیش گرفته...

و به سامی اشاره کرد...

سامی هم که داشت چایی میخورد...

با دیدن اشاره کیا... چایی قلبی پرید تو گلوش.. به سرفه افتاد...

قبله اینکه این دو تا به جون هم بفتن، پیش دستی کردم....

-زود بلمبونید غذارو که میخوایم بریم عمارت....

کیا:

-میریم به سمت عمارت...

سامی:

-اخ جون عمارت....

سارا:

-بریم به عمارت...

بابت و مت و سارا از ماشین پیاد شدیم وسایلارو برداشتیم رفتیم سمت

عمارت...

ای جونم از دس اون لونه موش راحت شدیم...  
ولی کاش یه جوری سراین دانیاسوررو زیر اب کنم.  
بیخی فرصت زیاد....

دستم رو روی زنگ گذاشتم و محکم زنگ رو فشار دادم....  
سارا زد رو دستمو گفت....

-وردار اون واموندت رو.... سوخت زنگش...

چشم غره ای بهش رفتم ک دختر سه نقطه واسم چشماشو چپ کرد..  
دلَم میخواست همچین بز نمش ک با آسفالت کف خیابون یکی بشه... 😊  
ولی حیف ک شانسنش زیاد...

در بعد یه قرن بلاخره او شد..  
و اشدن در همانا و افتادن فک منو اون دو تا و نخاله و سازاهمانا....

-و ا ا رسی این د چیه..

کیهان یکی زد پس گردن سامی و گفت..  
-واکن اون چشای باباغوریتو میفمی...

واین شد شروع دعوای این دونخاله...

سارایکی زد تو سرمو گفت...

-ببند گالتو...

رفت سمت اون دونخاله از هم جداشون کرد

تینا:

درو باز کردم و وارد سالن شدم...

همونطور که حدس زدم همه خواب بودن....

اهسته در عمارت رو بستم...

به سمت راه پله ها رفتم ، خواستم به سمت اتاق امیتیس برم که پشیمون شدم....

حتما الان خوابه بیهود زابه راهش نکنم...

به سمت اتاق خودم تغییر مسیر دادم..

همیشه از روشنایی متنفر بودم...

بجاش عاشق تاریکی هستم....

به اتاقم رسیدم درو باز کردم....

داخل شدم و درو بستم...

خیلی خسته بودم ، انقدر که حتی منتظر صبحم هم نشدم خودم اوادم بالا....

حالا کی حوصله غرغرای اونو داره...

لباسامو در آوردم، با تاپ و شلوارک خزیدم زیر پتو...

این بوی عطر کیه تو اتاق پیچیده..

خیلی خوش عطره، رایحه سرد و ملایمی داره عالییه...

چشمام گرم شده بودن ... داشتم تو اغوش خواب فرو میرفتم که یکی دیگه منو  
تو اغوش کشید...

چشمامو با شدت باز کردم...

کی منوب\*غ\*ل کرده..؟؟؟!!!

امیتیس که الان تو اتاقش خوابه...

صنم هم که نیومده پس این کیه...

نکنه جنه؟؟؟

با این فکرم جیغ فرا بنفشی کشیدم....

دستی که دور کمرم حلقه شده بود به شدت پس زدم...

از تخت پریدم پایین ، اواژور را روشن کردم ...

همونطور جیغ میزدم و به پسری که رو تخت نشسته بود نگاه میکردم...

به سمت بالشایی که روی کاناپه بود رفتم و با فریاد به سمتش پرتاب کردم..

-دختره احمق چته تو کی هستی ،اخ زن خر ، ای الاق زن . وای مامان کمرم

...

گلدون روی میز رو گرفتم ، و به سمتش نشونه گرفتم....

-نه نه ببین اون دیگه نه اونو بندازی من میرم اون دنیا .. ببین الان اعمال وقیحانه  
ای دارم ... برم اون دنیا دبگه به بازجویی اینا نمیرسه کارم با تپیا میندازنم در  
شراره های اتش...

با بهت نگاش کردم .. کمی طول کشید تا به خودم بیام..

گلدون رو به سمتش پرتاب کردم که جا خالی داد...



به گلدون شکسته نگاه کرد..

حتی تکون هم نمیخورد..

یهو با چشمایی که کاسه خونه بر میگرده سمتم...

دروغ چرا خودمو خیس کردم....

با چند قدم بزرگ به سمتم اومدم...

قلبم از دهنم داشت میومد بیرون..

بهم که رسید... رو دو تا پاش نشست زانو زد جلوم...

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد...

همون موقع در با شدت باز شد...

یه گله ادم ریختن داخل اتاق..

با دیدن امیتیس دویدم، خودمو تو \*غ\* و \*شش\* جای دادم...

صدای یکی از پسرا که نمیشناختم بلند شد...

-چیشده چه خبره ؟؟؟!!!

منم که کلا نازک نارنجی، فوراً از اغوش امی بیرون امدم و با اشک و اه و ناله

همه چیزو گفتم...

امی با تعجب پرسید:

تینا این وقت شب اینجا چیکار میکنی...؟؟

داشتم اشکامو پاک میکردم، که در باز شد و صنم اومد داخل

با دیدن پسرا و دختری که تا به حال ندیده بودیمشون تعجب کرد ...  
نگاهش گنگ بین حضار چرخید و روی امی که کلافه با دستانش چشمانش را  
مالش میداد ثابت شد:

امی حالت خوبه...!؟

همه به سمت صدای صنم برگشتن. امی هم که با شنیدن صدای صنم انگار  
جونی تازه گرفته باشه , لبخندی روی لبانش نشست :

بالاخره اومدین...!؟

صنم با حالت گنگی جواب امی رو داد:

اره اومدیم, ولی اینا...؟؟

و به پسرا نگاهی انداخت، یکی از پسرا جلو او آمد، دستش دراز کرد سمت صنم و روبهش گفت:

سلام، خوشبختم کیهان هستم.

صنم نگاهی به دستای پسر کرد، بعد نگاهش دوخت در چشمان پسر، پشت چشمی برایش نازک کرد که همون لحظه چشمش به من خورد... چشمش گرد شد

-گریه کردی عنشی...؟؟!!

منم خودمو لوس کردم لبامو غنچه کردم...

-او مدم روتختم بخوابم که این منوب\*غ\*ل کرد همینکه او مدم...

دیدم صنم چمدون رو انداخت زمین، استینای لباس مردوزشوزد بالا و دوتا دکمه بالای لباسش رو باز کرد...

-ایی نفس کش....

پرید رو کول پسری که بهش اشاره کرده بودم, موهاشو از ته کشید  
پسره چنان عربده کشید که نگو...

عین اسفند روی اتیش بود...

هی میرفت اینور هی میرفت اونور

دوتا دوستاش هم رفتن سمتشون تا اون دوتا رو جدا کنن....

یکی از پسرا روبه اون یکی گفت:

-کیهان پسره رو بگیر من سامی رو میگیرم

-باش داداش برو هواتو دارم...

اینا چی گفتن..؟! پسر اما صنم که دختره

کیهان رفت و از کمر صنم گرفت..

اون یکی هم رفت و دستای سامیار رو گرفت...

شروع کردن به کشیدن....

ولی مگه صنم بیخیال میشد...

خلاصه این بکش اون بکش شد یه صحنه توپ .

ارسین چسبیده به دیوار و سامیار چسبیده به ارسین یه دستشم جک زده کنار

صورت ارسین به دیوار.....

کیهان هم افتاد زمین ، صنم هم روی کیهان....

همشون تو همون حالت مات هم شدن بعد هم با اشاره ای که از اتاق فرمان  
اومد...

مسئولین رسیدگی کردن....

این زوج های عاشق از هم دور شدن...

حالا همه بهم دیگه نگاه میکنیم...

منتظریم کسی چیزی بگه.....

ارسین:

همه توی سالن جمع شدیم. من در راس همه روی میز نشستم.

بالاخره باید ابهتم مشخص باشه دیگه..

امیتیس مقابلم روی صندلی نشست...

اون دختره بد عنق هم هنوز داشت توی بغل بی افش عر عر میکرد....

این پسره چه اعصابی داره، سه ساعت ناز دختره رو، میکشه تا اروم بشه...

دیدم جو خیلی سنگین لامصب، اصلا کمرت میشکست، زیر بار این سنگینی.

برای خارج کردن جو از این حالت، چند تا سرفه مصلحتی کردم و روبه همه با صدای رساو بلندگفتم:

-خب عزیزانم همه ی ما گرد هم امدیم تا این...

-تویکی لطفا ساکت شو....

باز صدای دایناسور بلند شد...



-شما دوتا، این وقت شب، اینجا چیکار میکنین اخه..؟؟

صدای این پسره چی بود اسمش .... اها صنم اره صدای اون بود:

-هیچی دیدم زمین خونه خودمون برای گل کوچیک خوب نیست .. عمارت  
مشایخی ها رو انتخاب کردیم تا.....

-بسه صنم جدی باش..!؟

-بیا منو بخور حالا مگه چی شده؟؟

-میگم چیشد این وقته شب او مدین اینجا...؟؟؟!!

-دِه...هی من چیزی نمیگم جلوی بقیه امی بسه دیگه ... چته تو باز سگ شدی  
..بنظرت ما دوتا با چمدون این وقت شب اینجا چه غلطی میکنیم...

امیتیس هم به اون مخ نداشتش فشار آورد و در اخر...

جوری از صندلی پرید پایین...

انگار از کوه اورست شیرجه زده تو جزایر هاوایی...

-شما چه غلطی کردین...؟؟؟

-صبح بخیر انگلیس... چته حالا؟؟

-آخر کار خودتونو کردین؟؟؟

-کردیم که کردیم ، خوب کردیم که کردیم...!؟

چی گفت..!؟

-خیلی بیچه این شما دوتا ، گیریم که از قبل برنامه ریخته بودید اما این راهش

نبود ، این وقت شب از خونه زدید بیرون که چیو ثابت کنید..؟؟؟!

-وای امی لطفا مثل نکیر منکر شب اول قبر نشو اصلا اعصاب ندارم....

اون تینا هم هنوز داشت زر زر میکرد...

مثله اینکه بی افش هم عصبی شد...

یهو صنم داد زد:

-اه ببند دره گاراژو دیگه سرم رفت بابا..

تینا هم با چشمایه باباقوریش ذل زد به صنم...

کیهان هم که کلا جونشو بگیر خوابشو نگیر.....

بلند شد، و روبه همه گفت:

-خب دیگه پاشید جو رو پلاستونو جمع کنید کپه مرگمونو بذاریم ، فردا کار

داریم کلی....

همه حرف کیهان رو روی هوا زدن... البته امیتیس و مهموناش همونجا موندن  
تا به صحبتشون برسن.

روبه امی گفتم:

خوب نیست تا این موقع بیدار بمونین, زودتر بخوابید.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

مگه برات مهمه...؟!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بی سابقه ای جوابش را دادم:

اگه مهم نبودى الان اینجا نبودم .

امیتیس زمزمه وار گفت :

پس تا الان کجا بودى...؟!

و اهی کشید که تا عمق وجودم رسوخ کرد . سرمو پایین انداختم , جوابی نداشتم که بهش بدم اصلا مگه میتونستم جواب این سوالش رو بدم ..؟! نه !!  
منکه ...

برگشتم و راه اتاقم را درپیش گرفتم ولی صدای اون پسر رو شنیدم که به امی گفت:

این برادرته ..!؟!

و صدای امی که پر از بغض بود :

اره همون آقای به اصطلاح برادر که منو ول کرد.

خودمو تا اتاقم کشیدیم...

وارد اتاقم شدم ، انگار دنیا رو بهم دادن..

شیرجه زدم و تخت و خوابیدم

بیحال بلندشدم بعد یه دوش اب سرد از اتاق بیرون رفتم...

امروز اصلا حوصله نداشتم....

به اشپزخونه رفتم..

داشتم برای خودم چایی میرختم که صدای کشیده شدن صندلی و بعد صدای

کیا...

-برای منم بریز...

-نوکر خونه بابات نیستم که .

-کم مزه بیرون ارسی.. بریز دیگ... تو اصلا معلوم هس چه مرگته...!؟

قهقه سردادم لیوان چایی رو که براش ریخته بودم جلوش گذاشتم..

-بخور کم زر بزن...

-توکی میخوای بفهمی که مقصراون اتفاقی نبودى.... بیایکم واقع بین

باش....اون...

باورود امتیس سرش رو پایین انداخت سکوت کرد....

تلخ بین توجه به حضور امتیس گفتم...

-کیاتومنو نمیفهمی ، حال الان من ربطی به اون موضوع تو مغز تو نداره ، پس  
دیگ حرفشو پیش نکش... باشه؟!..!چایت رو بخور سرد شد...

باسر به لیوان اشاره کردو چایی خودم رو سرکشیدم

-به خودت بیا... کو اون ارسی که میشناختم... کو اون پسری که توی غرور حرف  
اول رو میزد...

-تموم کرد... همون موقع ک همه زندگیش و فرستاد زیر خاک بادستای  
خودش....

باصدای پوزخند امتیس سر چرخوندم فقط نگاش کردم... خدایا کجای کارم  
اشتباه بوده که اینطور داری عرصه رو برام تنگ میکنی....

باخشم از بینین دندونای کلیدشده ام. گفتم...

-تو دیگه چی میگی.. مشکل تو بامن چیه که اینطور تا میرسی بهم پوزخند  
میزنی ها.....

بی توجه به حرفم از جاش بلند شد و به سمت خروجی رفت... خیلی عصبی  
بودم این دختر کفرم رو در آورده....

از جام بلند شدم ، به سالن رفتم.....

بایک نگاه توی سالن متوجه شدم همه توی سالن حضور دارن....

پرستار شخصی آمیتیس هم بود؛ با دیدن من کمی منو انالیز کرد و روبه وکیل  
گفت...

\_ایشون پسر آقای مشایخی هستند...!!

اما اصلا شباهتی به پدرشون ندارن ..!؟

و پوزخندی بهم زد، دیگه امروز زیاد همه رو مخم رفتن.

اینم بیشتر از کپنش زر زد...

دیگه وقتشه خودی نشون بدم، بسه سکوت..



بایک نگاه کنجکاو خونه رواز نظر گذروندم، دیگه وقتشه بفهمن ارسین کیه...؟

همه هم با تعجب به من نگاه میگردن!..

-بنظر میاد از وقتی رفتم خونه خیلی تغییر کرده!..؟

ساعدی هم با لبخند مصنوعی و حفظ ظاهر...

-اونقدر هم عوض نشده!!..

منم با خونسردی ادامه دادم....

-رنگ هم جدیده،، رنگ پرده ها از اونیه که مامان دوست داشت متفاوته!!..

مشخص بود از خونسردی اولش خبری نیست....

-از اونجایی که زمان زیادی گذشته، بدون انتخاب مادرتون....

-اینطور نبود که از شر تمام اثار مامان راحت باشید؟؟

انگار لال شده بود.. ناباورانه بهم زل زد!..

چندبار دهانش باز بسته شد اما چیزی از دهانش خارج نشد!!..

بانگام کل خونه رو بار دیگه از نظر گذروندم و روی عکسای روی شومینه متوقف شد....

لبخند پیروزی زدم..

خودشه.. نیشخند صدا داری زدم....

همونطور که نگاهم روی عکس سه نفره پدر و پرستار و امیتیس بود که کنار هم بودن و روی لب جفتشون لبخند بود گفتم:

-اما اون عکس یه جور دیگست...؟؟

نیشخندم عریض تر شد، به سمت ساعدی برگشتم، رنگش پریده بود....

با چشمانی که بی شک از پیروزی برق میزد اعلام کردم:

حتی آگه تو با خواهرم و پدرم اینجا زندگی کنی ..!

ایندفعه وکیل به جای اون جواب داد:

-میدونین پدرتون و پرستار ساعدی با هم غریبه هستند، اما ایشان بهترین  
کارش رو انجام دادن، و برای خواهرتون مثل یک مادر بودن...!!

منم ادامه دادم:

-بایدم اینطوری باشه، برای اینته که اون به راحتی میتونه عکس خانوادگی  
بگیره....

سکوت سنگینی توی خونه حاکم شد....

کسی چیزی نمیگفت...

حتی انگار صدای نفس کشیدن هم نمیومد....

با صدای بلند دست زدن. همه به سمت صدا برگشتیم....

امیتیس بود.

روی راه پله ایستاده بود، با یک لبخند که معنیشو نمیشد فهمید دست میزد...

واین صدای امیتیس بود که سکوت رو شکست....

-عالی بود، با حرفات همه رو سر جاشون نشوندی.... تازه داری خود واقعتو رو  
میکنی...

پوزخندی به صورت پر از حرص و شاکی امیتیس زدم و پرسیدم:

-یکبار پرسیدم بازم میپرسم، چرا با من اینطوری برخورد میکنی..؟!!

-وقتی دنبال میگذتم نیومدی. چرا الان اومدی..؟!!

به معنای واقعی لال شدم....

لرزی توی بدنم افتاد.....

بازم خاطرات لعنتی جون گرفتن.....

اتفاقای اون روز نحس از جلوی چشمم رد شد.....

گذشته:

دینگ دینگ

با صدای زنگ بیدار شدم و فحشی نثار اون بیکاری که این وقت صبح اومده  
بود کردم .

از تخت پایین اومدم و به سمت ایفون رفتم :

کیه..؟!

صدای لرزون و پر از بغض یه دختر توی گوشی طنین انداخت :

...ارسین ... ارسین اینجاست ..؟؟

با کلافگی گفتم:

کدوم ارسین اینجا دوتا ارسین زندگی میکنن...!!؟

ارسین ... ارسین مشایخی اینجاست !!؟

کمی تعجب کردم اخه ارسین که اهل دوست دختر و اینا نبود , کسیم نداشت  
که بیاد پیشش پس این کیه ..!!؟  
وقتی جوابی از جانب من نشنید باز حراسون گفت:

اقا لطفا .. من خواهرشم امیتیس مشایخی ... لطفا خواهش میکنم جوابمو  
بدید ارسین اینجاست ...؟؟

و صدای هق هقش توی گوشی پیچید .

باورم نمیشد خواهرش اینجا اومده باشه اما اونکه نمیدونست ارسین کجاست  
حتی جواب نامه های ارسین رو نمیداد چطور بعد این همه سال تازه یاد  
برادرش افتاده , فقط بهش گفتم بیاد تو لابی منتظر باشه.

سویشرتی پوشیدم و به سمت خروجی حرکت کردم. توی لابی دیدمش یه دختر جوون که عینک رو چشمش زده بود و داشت عصاش را جمع میکرد به سمتش رفتم:

خانوم مشایخی..؟؟

با شنیدن صدام انگار دنیا رو بهش دادن, با لبخند به سمتم برگشت:

سلام, برادرم اینجاست؟؟

نفس عمیقی کشیدم و دستی میان موهام کشیدم:

اینجا زندگی میکرد الان دیگه اینجا نیست..!!

به وضوح دیدم که تمام امیدش رو با این دروغم ناامید کردم, با صدایی که از بغض میلرزید پرسید:

نمیدونید کجا زندگی میکنه...!!؟

همون لحظه صدایی موبایلش اومد. بایه عذر خواهی کوچیک از من جواب

داد:

بله...؟!

...-

اومدم دنبال برادرم و تا زمانی که پیداش نکنم برنمیگردم..

...-

چی...؟! پ...پدر بازم حالش بد شده..؟!

....-

الان میام...؟! گفتم خودم میام.

به قطرات اشکی که روی گونه اش روان شده بود چشم دوختم.

از جایش بلند شد:



من باید برم ،همونطور که میبینید پدر در وضعیت بدیه ، لطفا به برادرم بگید  
من هیچکدوم از نامه هاش رو دریافت نکردم بجز همین نامه که امروز به  
دستم رسیده ، یه چیزایی تو عمارت درست نیس ، و پرستارم ... فقط بهش  
بگید بهش نیاز دارم لطفا زودتر برگرده ، همه چیز بهم ریختست ، من بهش  
نیاز دارم ...!!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم :

-باشه بهش میگم .

همون لحظه مردی که شبیه بادیگارد بود به سمت ما او مد کمی که دقت کردم  
فهمیدم از افراد کمالی هستش با دیدن من برگشت و دونفر دیگه که دا شتن با  
مسئول پذیرش هتل صحبت میکردن صدا کرد اونا هم برگشتن و با دیدن من به  
سمتم او مدن ، دیگه موندن رو جایز ندونستم و با سرعت دویدم .

از لابی به سرعت خارج شدم که با ارسین سینه به سینه شدم ، ارسین با تعجب  
پرسید :

ارسین چه خبرته پسر اروم باش ...! ارسین ...! اون دختر ... خواهرم امیتیس  
نیست ..؟!

نگاهی به پشت سرم کردم با دیدن بادیگاردا که دنبالمون بودن فریاد زدم:

ارسین چیزی نگو فقط بدو, باید فرار کنیم بدو رفیق...!!!

ارسین هم همراه من با سرعت شروع به دویدن کرد ..

همونطور که میدوید پرسید:

ارسین خواهرم اینجا چیکار می‌کرد...!!؟

از دویدن زیاد نفس نفس می‌زدم اونا هم هنوز دنبالمون بودن :

الان وقت این حرفا نیس بدو فقط فرار کن اگه میخوای خواهرتو بازم ببینی .

یهو دیدم ارسین تغییر مسیر داد سمت جاده تارد بشه , در همان لحظه ماشینی

به سرعت پیچید و صدای سرسام اور بوق ماشین و جیغ لاستیکا و در اخر

جسم بیجون ارسین که وسط خیابون افتاده بود ...

زمان حال:

هنوز خودمو جمع و جور نکرده بودم که صدای ساعدی بلند شد....

-دنبال برادرت میگستی ، منظورت چیه؟؟

امیتیس یه نفس عمیق کشید و از پله ها اروم و پاور چین بالا پایین اومد...

و در همون حال گفت..

-روزی که پدر فوت شد، از پستچی یه نامه گرفتم....

از حرکت ایستاد و بلندتر گفت:

-نامه برادرمو...

حرکت کرد به سمت کاناپه.....

روی کاناپه نشست.....

پاش رو روی اون پاش انداخت....

-اونطور که پستیچی میگفت، نامه به صورت منظم میومد اما.....من فقط همینو گرفتم.

ساعدی با تته پته گفت:

-امیتیس دخترم، پدرت....

-میگی که اون نمیخواسته که من، نامه هارو ببینم، ادمای مرده نمیتونن حرف بزنن!!!....

وکیل اومد حرفی بزنه که:

-دخترم سوء تفاهم.....

-و این امر میتونه سوء تفاهم باشه، چون نمیتونم بینم راهی وجود نداره ثابتش کنم....برای همینه که من همیشه تنها فرد عجیب این عمارت هستم،  
درسته...؟؟!!

اینبار رو میکنه سمت من:

-دوباره میپرسم !!.. چرا الان قبلا نه...؟!!

نمیدونم در جوابش چی بگم...

مگه چیزی هم میتونستم بگم...

خیر سرم یه بار اوادم جواب همه رو بدم...

عین خر تو باتلاق سیبری گیر کردم...

البته بلا نسبت خر....

باز صدای این دیوانسان نما اومد:....

-به وضوح به کسی که باهات زندگی میکرد گفتم که بهت بگه پدر در وضعیت بحرانیه...

اینبار سارا که تا الان با اون چشمای بابا قوریش زل زده بود به امی...

با کله پرید وسط ماجرا...

الان باید دهنشو طلا بگیرم، اورین بر تو سارا دلبندم...

بشونش سر جاش، بدو خودم از پشت هواتو دارم...

-اهان شما اون پسره رو میگین... پس اون نگفته.. اخه اون ادم کثیفی بود و به جهنم واصل شد...

تو هم که ر...دی، دلبندم...

ای خدا ببین ماها با کیا اومدیم حقمونو بگیریم...

دیدم این بازم.. دهنشو عین اسب ابی باز کرده...

نه بابا این دختر تا کاری نکنه مارو از این عمارت با اردنگی پرت نکنن بیرون  
بینخیال ماجرا نمیشه....

سارا: پس اون نمیدونسته که تو اومدی، اما چندروز قبل تصادف.

اینباد فریاد سامیار بلند شد:

-سارا...

منم با چشمای وزقی زل زدم به سارا...

نه خدایی میخواستی بگی...

نه نه این ساعدی بمیره میخواستی بگی..

نه این امی رو کفن کنم میخواستی بگی...

سارا: چیزه م... من... منظورم اینه....

فقط تونستم لب بزنم...

-بسه..

سارا هم لب مطلب رو گرفت ... در گاراژش رو بست و مظلوم نشست سر جاش...

الان مثلا میخواد بگه: ای ام مظلوم

بزار تنها بشیم ادمت میکنم سارا خانوم...

برای جمع کردن گند کاری سارا...

به سمت امی رفتم....

لبخندی دخترکش که نه ... دایناسور کش گفتم:



-برای اینکه نیومدم دلیلی برای عذر خواهی دارم....

امیتیس: باید یه دلیل دیگه داشته باشه، که هر دو مون خوب میدونیم....

دیگه رسیده بودم بهش....

توی یه قدمیش ایستادم....

اروم زمزمه کردم:

-دلیل دیگه!...!؟؟!

اونم یک قدم باقی مونده رو طی کرد....

زیر گوشم زمزمه کرد:

-پول

اوه اوه ،موش نخورتت دختر .از کجا گرفتی لپ مطلبو..؟! علم غیب داری تو  
جادوگر !؟

نگاه نگاه !!!... داره منو با اون چشمای بد قوارش قورت میده....

نخورتم یوقت...

بخورتم بچه ها بی ارسین میشن....

کیه که دیگه مخشونو اسفالت کنه...

کیه که این همه ارثو از حلقومت بکشه بیرون امیتیس....

خدایی هنوز زل زدی به من ، دخترم دخترای قدیم....

اخه شرمی !!!... حیایی !!!...

دیدم اینطوری پیش بریم منو درسته میقورته !!!"....

سرفه مصلحتی سرودم ... اندکی فاصله گرفتم از این دیوو انسان نما...

زدم تیرپ با شخصیتی:

-بین امیتیس جان ، داری اشتباه مینمایی ... من از چیزی خبر نمیداشتم  
...نمیدونستم حال پدر...

-بسه ارسین...

صداش بغض دار بود..

چشمای نازش اشکی شده بود...

انگار نمیتونست دیگه خود واقعیشو ، پشت اون نقاب سرد و مغرورش پنهون  
کنه...

دلَم برای ، بغض نشسته تو صداش که حالا مهمون چشماشم شده بود  
، سوخت...

اولین قطره اشک از چشماش لغزید.....

و اون شروع سیلی از اشکاش بود که روی گوشش سرازیر شد...

تا به خودم اوادم دیدم ، جا تره و بچه نیست...

میپرسی بچه کجاست..!؟

سوال بجاییه!!..

بچه خودشو با شدت تمام پرت کرد تو اغوشم دستاشو حلقه کرد..!!

دختره بی حیا درسته ما گفتیم برادرتیم...

تو دیگه شرم و حیاتو خوردی یه پارچ اہم روش ...!؟؟

دست خوش بابا !!

ولی امان از این حس برادرانه، که یهو قلبی باد میکنه...

خودمم نفهمیدم چی گفتم...

ولش، خب کجا بودیم....

اها....

این حس ما فوران کرد و این خواهر گرمی را در کُشیه خود با خاک یکسان کردیم....

همچین به خودم فشارش میدادم که هر عان منتظر بودم رِقش (دل و روده) بزنه بیرون....

احساس کردم یه چیز سعی داره بهم ندا بده...

نگاهم و کشیدم سمتش که با سارا و سامیار روبه روشدم....

ریز ریز میخندیدن، و با اشاره میپرسیدن خوش میگذره!!...؟؟

منم با دستم علامت عالی رو نشون دادم... ❁

نگاهم به کیهان افتاد که با اخم غلیضی که بین ابروهاش جا خوش کرده بود..

زل زده بود به من ، وقتی نگاه منور و خودش دید ، سری از روی تا سف تکون داد....

نمیدونم توی نگاهش چی بود، شرمم شد از خودم بدم او ملد....

من چه غلطی دارم میکنم اخه....

خیلی سریع امی رو از خودم دور کردم..

-متاسفم!!...

فقط تونستم همینو زمزمه وار بگم...

\*\*\*\*\*

درو بستم، برگشتم سمت کیهان که دست به سینه، با اخم زل زده بود به من...

کیهان: فکر کردی داری چه غلطی میکنی!؟

-فکر میکنی دارم چیکار میکنم، میخوام با خواهرم صمیمی بشم!!!...

کیهان: اما رفتارت چیز دیگه ای میگه!!! میدونی که اگه خواهرت نخواد یه اسکناس هم بدست نیاری، میدونی تمام املاک به نام اونه...

سرمو انداختم پایین...

به زمین خیره شدم، تو فکر فرورفتم...

حق با کیهانه کاملاً....

با صدایش نگاه بهش دوختم...

کیهان: ارسین اون یه برادر میخواد، همه خواهرایه برادر مهربون میخوان، یه برادر که تکه گاهشون باشه، اونا بردری که پر از خشم باشه نمیخوان.

-من کمی در مورد زنای پولدار میدونم!!!!اونو تو ناز و نعمت بزرگ شدن ...  
همه مثل یه پرنسس باهاشون برخورد کردن .. پس آگه یکی رفتارش متفاوت  
باشه جذبش میشن... میخوان بفهمن این تغییر از کجا میاد ، و این حس هیجان  
زمانی میاد که به سازشون نر\*ق\*صیم!!!!...

کیهان : خودت جواب خودتو دادی ... اون زن نیست خواهرته... تو خواهر  
نداری اما من دارم .. پس به حرفم گوش کن ... اینبارم حق با منه، دوروبرش  
نپلک!!!

حرف حق حساب نداره!!!...

-درسته اون خواهر منه پس به عنوان برادر در کنارش خوب عمل میکنم!!!!....

کیهان :خوبه که فهمیدی!!!!...؟؟



-کجاست..؟!؟!-

کیهان: سارا میگفت ، با دوستاش رفتن طبقه پایین استخر...

-با دوستاش..؟!-

کیهان: ااره دیگه با اون دختر پسره، اسم شون چی بود...ام...اها... صنم و  
تینا!!...

-اون دوتارو یجور بکشیدشون بیرون!!...

کیهان: اوکی اون با سارا!!...

\*\*\*\*\*

سارا با اون دوتا مشنگا با خنده از استخر خارج شدن...

سارا به طور نا محسوس به سمت برگشت، انگشت شصتش رو به نشونه موفقیت بهم نشون داد...

لبخندی روی لبام نشست...

داخل سالن استخر شدم...

دیدم نشسته لبه استخر و لوسیون بدنشو خیلی با ضرافت و لطافت به بدنش میماله....

به سمت میزی که پر از میوه و تشکیلات بود رفتم....

-این نا امید کنندست امیتیس... تو اون خواهری نیستی که من تصور میکردم...

اره جون خودم، من سال در دوازده ماه، فکر نمیکنم اصلا...

-حتی آگه بی ادب هم که باشی، زیادی بی ادبی...

ارسین یعنی خودتو حرف زدنت از ضلع شرقی تو حلق امیتیس...

-چرا...؟؟!! چون خیلی پولداری و خیلی چیز میز یادگرفتی..؟؟ میتونی

برادری که 21 سال ندیدیش رو نادیده بگیری..؟!!

نفس عمیقی کشیدم، محکم به بیرون فوت کردم....

و بالحن غمگین تری شروع به تعریف خُضَعولاتم کردم...

-واقعا که...؟؟!! من توی هشت سالگی از این خونه همراه با مادرم بیرون

انداخته شدم.... توی ۱۳ سالگی مادرمو از دست دادم... حتی توی یتیم خونه

هم زندگی کردم...

رسیدم به میز، روی صندلی نشستم....

تکیه دادم به صندلی و پاهامو ولو کردم دو طرفم...

-من فقط به خاطر، خواهر کوچیکم میتونستم زنده بمونم و زندگی کنم....

و کمی ارومتر گفتم:

-فقط بخاطر تو....

ساکت میشم، سکوت کل سالن رو در بر گرفت....

اینبار با صدای بلندتری فریاد زدم:

-اما تو چی...؟؟؟!!

از جام بلند میشم اهسته قدم بر میدارم به سمتش حرکت میکنم...

-منو میبینی و میگی اگه چیزی متعلق به تو باشه بردار و برو حتی اگه ترک کردن

سخت باشه....؟؟؟؟!!!

الان زمانشه ضربه اخر رو هم بزنم!!!..

نیشخندی میزنم و با لحن مضحکی:

-انقدر پول دوست داری...؟؟!

همونطور که حدس زدم شد...

دستش از حرکت ایستاد...

عین مسخ شده ها تو همون حالت مونده بود....

-پس بزار منم راجبه پول حرف بزنم...گرچه پدر همه چیزو برای تو به ارث گذاشته...اما اگه من شکایت کنم همه وضعیت فرق میکنه...  
سوابق غذایی وجود داره اما....

با بلند شدنش حرفمو قطع کردم...

به سمت حوله تن پوشش رفت و اونو پوشید....

-اما خب من نمیخوام شکایت کنم...چرا..؟؟؟ چون چیزی که من میخوام پول نیست... فقط یه چیزه....

به سمت حوله کوچیکی که اویزون بود رفت، اونو گرفت و مشغول خشک کردن موهاش شد....

-میخوام فقط برای یکسال، برخورد خوبی با برادری که، بیشتر از یکسال  
نمیتونه توی این کشور بمونه...

پا برهنه پرید وسط حرفم....

امیتیس :خوب رفتار کردن با برادرم ؟؟! !!تو با خواهرت خوب رفتار کردی که  
من باهات خوب برخورد کنم..؟؟!!

-چی...؟؟!!

امیتیس : من ادب ندارم.؟؟؟!!!گستاخیه منو دیدی ، اما نمیتونی اینو ببینی یه ادم  
نابینا مقابلته...؟؟؟

من گیج حرفاش بودم متوجه نمیشدم میخواد به چی برسه با این حرفا...

امیتیس: وقتی تو رفتی من 6 سالم بود، چشمام سالم بودم، میتونستم ببینم، حالا که بعد از این همه وقت منو میبینی من نابینام...

اوه اوه تازه گرفتم چه گافی دادیم ما....

به مرگ تو نباشه امی جون به مرگ سامیار..

این سامیارو کفن کنم از شرش راحت شم تقصیر او نه با من هماهنگ نکرد...

-حست .... حس برادرانت چطوره؟؟؟

هیچ خوبه سلام میرسونه....

سرمو پایین انداختم و به حرفاش گوش دادم...



امیتیس: تو میگی تنها خواهر تم ، پس آگه همینجوری که میگی دو ستم داری ،  
تو الان بجای اینکه منو سرزنش کنی...  
قبل اینکه در مورد شکایت صحبت کنی!!  
باید اینو میپرسی:

چطور چشمت آسیب دیده..!!؟

چشمایی که قبل رفتنم سالم بودن چرا الان اینجوری شده...!!؟

فکر نمیکنی اول باید اینارو بپرسی.....!!؟

باید خیلی سخت باشه...

باید خیلی صدمه دیده باشی...

داداشتم هم بخاطر اینکه خواهرش نمیتونه ببینه خیلی ناراحته....

من ازت انتظار این جمله ها و محبت رو ندارم اما....

این درست نیست برادری که بعد از 21 سال برگشته به یه خواهر نابینا....

دیدم سکوتش طولانی شده...

سرمو بالا گرفتم که بازم با اون تیله اشکی روبه رو شدم....

اخه چرا اون مرواریدا رو حروم میکنی دختر...

برگشت به پشت و به سمت خروجی رفت...

و من تا لحظه ای که از دیدم محو بشه نگاهش کردم....

\*\*\*\*\*

همه چیز رو مو به مو برای بچه ها تعریف کردم....

بعد از تموم شدن حرفم نفس عمیقی کشیدم و به بچه ها نگاه کردم....

همه تو فکر بودن ، که صدای کیا سکوتو شکست....

-پس اونم حرفای منو تحولیت داد..!!!؟

و یک نیشخند بهم زد....

سامی :خب حق داره ، البته تقصیر من بود این نکته بادم رفته بود!!...

سارا: در هر صورت باید استراتژی مونو عوض کنیم...!؟

سری به تایید تکون دادیم....

بازم به فکر فرو رفتیم، یهو سامی سرشو آورد بالا ، با این حرکتش هممون

سرمونو آوردیم بالا و بهش خیره شدیم....

هی دهنشو باز و بسته میکرد تا چیزی بگه که نمیگفت:

-بنال دیگه سامی!!!

کیهان: زرتو بزنی بابا راحت باش!!!...

سارا: خفه نشی بگو دیگه...!؟

سامیار: چتونه بابا، دستشویی دارم، مستراع لازم شدم، بازم بگم...!!؟

با دهن باز نگاهش میکردیم، سه تامون به سمتش خیز بردا شتیم که مثل میگ  
میگ پرید تو wc درم قفل کرد...

پوف... بزنی با دیوار یکی بشه ها...

سارا: بچه ها من یه نظری دارم...!؟

نگاهمونو دوختیم به سارا.

سارا: ارسین ببین، اول از همه باید ازش عذرخواهی کنی و از دلش در بیاری....

با این حرفش چشمام زد بیرون افتاد کف پام...

-دیگه چی..؟؟ من از اون قول شاخ دار معذرت نمیخوام...!!

کیهان با اعتراض اسممو صدا کرد:

کیهان: ارسین..!!

پوفی کشیدم که سارا ادامه داد:

سارا: باید باهاش دوست بشی، دلشو بدست بیاری.... براش حامی باشی..مثل

کوه پشتش باشی.... باید وجود برادرشو حس بکنه...!!

کیهان هم سری به نشونه تایید تکون داد....

-خب .... من باید چیکار کنم دقیقا!!...؟؟

لبخندی روی لب جفتشون نشست...

لبخند پیروزشون بود....

همون لحظه صدای تیک و باز شدن در دستشویی او مد..

سامیار در حالی که دستاشو به شلوارش میمالوند، او مد سمت ما...

همینکه سرشو آورد بالا با قیافه ما روبه روشد....

مثلا ترسیده قدمی به پشت برداشت...

گذشته:

ورودمون به عمارت همان و افتادن فک من و سارا و دوتا نخاله همان.....

سامی: وا ارسی این چیه دیگه....

کیهان یکی پس گردنی نثار سامی کرد و گفت:

-چشمای بابا قوریتو باز کن میفهمی...

و این شد شروع دعوای اون دو تا نخاله...

سارا یکی زد تو سرم:

سارا: ببند گالتو....

رفت سمت اون دو تا از هم جداشون کرد...

سارا: این خط قرمز چیه اخه...؟؟!!!

و نگاه مشکوکی کل عمارت رو پایید...

سارا: نگاه همه جا هست...؟؟؟!!

منم ابدهنمو پیر سرو صدا قورت دادم:

-والا خودمم هنگم ، قبلا که اومدم خبری از این خطا نبود...؟؟؟!!

کیهان : خب میریم دا خل میفهمیم ماجرا چیه ، حالا هم حرکت کنید  
بینم.....!!!!!!

همه به سمت عمارت حرکت کردیم....

به در عمارت رسیدیم و زنگی که کنار در ورودی بود روزدیم...

و دقایقی بعد خدمتکار درو باز کرد و مارو به سالن هدایت کرد...



سامی با دیدن چیدمان داخل سالن و طراحی فوق حرفه ای تو سالن ، سوتی کشید...

سامی :اوه اوه ... بابا بچه دارر...!!

سارا :خر خفه, ابرو حیثت نداشتمونو به باد دادی تو..!!

کیهان :اینکه عادتشه ، همیشه باید گند بالا بیاری..؟؟

سامی :چطونه بابا ، بیاین منو بخورید بهو قال قضیه رو بکنید راحت دیگه...!!

دیگه به سالن رسیده بودیم، هموندور که راه میرفتم سرمو سمت اونا برگردوندم، روبه اون سه تا مچول کردم....

-ببرید نخاله ها رسیدیم ,با شخصیت بازی درارید ، گند نزنید که....

احساس برخورد سرم با شیئ بسیار محکم و سفتی ، شپلق فرش زمین شدم...

از اونور دیدم انفجاری عظیم رخ داد....

بعله ، سه تا معجول هر هر کر کر به ریش ما میخندن.

خدمتکار بیچاره هم شوکه منو نگاه میکرد، چشماش قد نعلبکی شده بود.

اون سه تا هم دارن در و دیوار رو گاز میزنن !...

منم خیلی ریلکس و اروم با حفظ خونسردی بلند شدم!!

یه نگاه از نوع برادر اخوی جانی جون انداختم به ستون مسخره که خورد به من.

همونطور که لباسم رو میتکوندم، سری از تاسف برای ستون تکون دادم:

-میدونی پسر، باید بری چشم پزشکی، عینک لازم شدی ، کور بودی من با

این هیکل رو ندیدی اخه تو....

تمام مدت زیر چشمی ستون رو میپاییدم و حرفامو بارش میکردم....

اینبار صدای انفجارای بیشتری او مد... -

دیدم چندتا از خدمتکارا و وکیل گرامی افتادن به جون سرامیکای محترم و  
میگازنشون...  
خدا یا شفاشون بده...

لبام رو کج کردم و سری از تاسف تکون دادم و دستامو تا اخرین حد بالا  
بردم....

دعا شفاییت برا شون کردم و بعد مثلا چیزی زیر لب زمزمه کردم و فوت کردم  
سمتشون.

والا با یک مشت دیوانه زندگی میکنیم...!!

وکیل بزور جلوی خندشو گرفت...

هنوز اثار خنده تو صورتش بود و روبه من و نخاله ها ,کرد و گفت:

-از این طرف لطفا ، خانم مشایخی منتظرتون هستند...

بابا لفظ قلم ، بابا پرفسور ، بابا انیشتین، ما فهمیدیم تو لیسانستو گرفتی ، اخه کتابی میحرفی چیو ثابت کنی...؟؟!!!

اون پیش پیش رفت ماهم دنبالش....

عین جوجه اردک پشت سرش میرفتیم...

البته ناگفته نماند که سامیار میوه مصنوعیای روی میز، که برای تزئین بود ، رو بجای میوه واقعی داشت نوش جان میکرد...

اونم با رسیدگی به موقع سارا جان رفع شد....

رسیدیم به یک اتاق و تمام مدت که راه میرفتیم ، اون خط قرمز هم میدیدیم..

همه جا روی کف زمین کشیده شده بود...

از وکیل گرامی هم پرسیدیم اما فقط شانه ای بالا انداخت و جواب سر بالا داد.  
وارد اتاق شدیم ، اولین چیزی که چشمم بهش خورد عکسای دو تا بچه که سرتا  
سر اتاق روی دیوار قاب شده بود.  
تشخیصش سخت نبود....

عکس منو امیتیس بود....

عکسها رو نگاه میکردم که با احساس سوراخ شدن پهلویم توسط اون پت  
خان(سامیار) به خودم اومدم....

زدم رو دور پاچه خواری و تا میتونستم پیاز داغسو زیاد کردم....

-به به ،، خواهر گل و گلاب ... ما شالله هزار ما شالله هر روز هم جوان تر و  
زیبا تر میشی ،، راستشو بگو کلک رازت چیه، بوگو تا ماهم بهره ای ببریم ازش

...

دیدم بیعار تر از این حرفاست ، با ژست خاصی مشغول سوهان کشیدن  
ناخوناشه...

الهی ناخونات از ته بشکنه نابود بشه، منم یه دل سیر بهت بخندم...

صدای امیتیس توی اتاق اکو شد:

-انتظار نداری که بهت خوش امد بگم.

-کی..؟؟! من!؟! از تو جادوگر هیچ انتظاری ندارم خودتو اصلا ناراحت  
نکن...

همه جار و سکوت بدی در بر گرفت...

تازه فهمیدم که چه سوتی ای دادم...

صدای جیغ فرا بنفس امیتیس باعث شد همه گوشامونو بگیریم...

-به من میگی جادوگر!؟!

ن به عمم میگم .... دختره خنگ خب به خودت میگم دیگه.

البته اینا تو دلم گفتم پیش خودش که نه عمرا...

همینجور بش داره درستت میقورته منو...

-نه منظورم اینه که تو یه افسونگری با زیباییت همه رو جادوی خودت میکنی

...

اخه یکی بگه ابت کم بود پولت کم بود ، جادوگر گفتنت چی بود...!؟

البته گزینه دوم صحیح میباشد ، پولم کم بود خیلی هم کم بود. من داشتم

چرت و پرت تحویل امیتیس میدادم که یهو فریاد زد....

-بسه تمومش کن!!!!....

اومدم چهارتا جمله که لایقشه بارش کنم که این وکیله جلومو گرفت...!!؟

حیف وگر نه میدونستم چیکارش کنم...

دختره سه نقطه..

-لطفا هردوتون اروم باشید...

منم فوری از جام بلند شدم:

-منکه مشکلی باهاش ندارم اما...!!

یهویاد اون خطای قرمز افتادم:

-راستی من اولین روز که اومدم عمارت خطی توش نبود اما الان برچسب  
قرمز رنگی کل محوطه عمارت کشیده شده...!!؟!

امیتیس نیشخندی زد، وکیل هم سری به نشانه تاسف تکون داد...



امیتیس: اونقدرام که فکر میکردم باهوش نیستی ارسین....انتظارم داشتم زودتر  
از اینا ازم پرسی.؟؟

-حالا به علت تاخیری که داشتم جواب نمیخواهی بدی....؟؟

صدای ساییده شدن دندونشو شنیدم..

از بین دندونای کلید شدش غریب:

-اون خط کار منه، بهتره تا زمانی که اینجا هستی همه چیز مون جدا باشه...!!

نمیفهمیدم چی میگفت خط کشیده که جدا باشیم، الان مثلا من نمیتونم با به  
قدم از روی اون خط رد بشم. چرا اینقدر بیچگانه فکر میکنه...!؟

نگاه اندر سفیهی بهش انداختم....

به این افکار بیجان پوزخندی زدم...

-بیشتر توضیح بده امیتیس.؟!!

کمی مکث کرد بعد شروع به گفتم بازی بیجان جدیدش کرد...!!

-اون خط محدوده هارو مشخص میکنه، سمت راست برای من سمت چپ  
مال تو و دوستات، هبچکس حق ورود به حریم اون یکی رو نداره.... و آگه وارد  
بشع تنبیه میشه...!!

اینبار صدای سارا اومد:

-مگه پادگانه اینجا و این چه وضعشه..

-این موضوع بین منو برادرمه، پس تو موضوعی که به تو مربوط نیست،  
دخالت نکن...

سارا به معنای واقعی خفه شد. خوردی سارا جان حالا هستشو تف کن.

امیتیس: اگرم براتون سخته میتونید از اینجا برید.

همه تو فکر فرورفتیم..!!

کیهان: قبوله هرچی شما بگید..!!

||, نگاش کنا, چی چپو قبول..!!؟. پیش دختره الان قپی میای, فردا گفت

خودتو بنداز تو چاه بازم میگی چشم هر چی شما بگی...!!

سامی: منم موافقم ایده درستی دادید...!!

نگاه قاتل برسلی رو به سامی انداختم که خودشو خیس کرد.

عین دختراللب گزید و سرشو پایین انداخت..!!

خاک تو سرش کنن.

با این حرکات مثل ت\*ر\*ن\*سش از ما زنم میخواد اقا...

بد بخت تورو که من باید اخرش شوهر بدم...

تنها امیدم به سارا بود:

سارا: منم قبول دارم...

پنچر شدم چه پنچری....

خدا بگم چیکارتون نکنههه اخه....

شماها حقتون سنگساره سنگسار...

لبخند پیروزی روی لبای بد ترکیب امیتیس یا همون اسمارتیس خودمون  
نمایان شد...

کی من فک تورو بیارم پایین خدا داند.

همه دور یک میز رو صندلی نشسته بودیم....

امیتیس: دوست ندارم خیلی این موضوع کش پیدا کنه، پس به همین دلیل این  
خط مشخص شده..... نه من به تو کار دارم و نه تو به من کاری میتونی داشته  
باشی..... تو و دوستات به راحتی تو قسمت خودتون بمونید... اما حق ورود به  
قسمت من رو ندارید!!!!... موضوع روشنه...!!

-باشه قبوله...!!

سری تکون داد و از جاش بلند شد...

همونطور که میرفت سمت در گفت:

-راستی تا چند روز آینده دو ستام میان، دوست ندارم هیچ مشکلی، از جانب شما پیش بیاد.

و با سرعت خارج شد.

سارا: اخ دلم میخواد چشماشو از کاسه در بیارم.

از جام بلند شدم و برگشتم سمت بچه ها....

-خودش کور هست چشمش در بیاری، فرقی به حال ادم کوری مثل اون نمیکنه....

سارا و سامیار چنان قهقهه زدن که نگو...

اما کیهان با بهت و ناباوری داشت پشت سرمو نگاه میکرد.....

صدای خنده اون دو تا هم قطع شد..

با احساس شنیدن صدای هق کوتاهی، به پشت برگشتم که ای کاش بر  
نمیگشتم....

امیتیس با چشمای اشکی به دیوار تکیه داده بود....

خشکم زده بود... با دیدن چشمای اشکیش انگار یکی قلبم رو فشرده....

از کی من انقدر بی رحم شدم....

او مدم کمی از دلش در بیارم....

-ام .... امیتیس ... م .... من....

صداش از بغض میلرزید، با همون چشمای اشکی اروم اروم او مد سمتم !!

با دستاش مبلا رو لمس کرد تا رسید به میز...

به سمت میز خم شد همون لحظه از چشاش دو تا قطره اشک ریخت رو میز..

دسته کلیدی رو روی میز گذاشت...

و ایستاد، با صدای گرفته و خشدار که پر از بغض بود:

-ف..... فقط..... یادم ر..... رفته بود... کلیدا رو.... ب... بهت بدم...

بعد از اتمام جملش حق دیگری زد....

ناخودآگاه به سمتش رفتم و به اغوش کشیدمش....

تقلای زیادی برای ازادی از حصار اغوشم کردم، اما این اجازه رو ندادم....

توی اغوشم حق میگرد، با مشت منو میزد، و فحش میدادم، التماس میکردم

تا ولش کنم...

تمام مدت تلاش میکرد ولی من اجازه ترک اغوشم را نمیدادم....

در آخر توی بغلم بیحال و بیجون شد....



تویه حرکت دستمو بردم زیر زانوهایش رو گرفتم و بلندش کردم....

به سمت اتاقش حرکت کردم....

در اتاقش رو اروم بسته ام کلافه چنگی به موهام زدمو نفس رو با شدت بیرون دادم....

آخه پسر یا لغوز این دیگ چه حرفی بود زدی... بز نم نصفت کنما... دهع... حالا چطور درستش کنم... با یاد اوری چشمای اشکیش عصبی تر میشدم.

رفتم سمت پله ها از پله ها پایین رفتم... نگام به دوتا نخاله و سارا خورد...  
د بیا اینا دیگ چرا زانوغم بغل گرفتم...

این کیهان که منتظر اتو د ستش بدم تا مثل این بابا بزرگا بشین شروع کنه به گفتن پند و اندرز....

دستم رو به نشانه تسلیم بالا اوردم...

گفتم الان که شروع کنه به نصحیت کردن ولی بلند شدیه نگاه بهم انداختو کوله اش رو برداشت تنه ای بهم زدورفت سمت پله ها....

به سامی که داشت موزکوفت میکرد اشاره زدم که این چه مرگشه...  
با دهن پر گفتم..

-هیچ ولش... میدونی که این یه موقع هایی فازونولش اتصالی میکنه... الانم  
ارون موقع هاس دور برش نپلک که با خاک یکسانت میکنه...

سارا-ولش.. پاشین جمع کنید جمعه بازاریتون رو ناسلامتی بالاشهر  
اینجا... سامی با دهن پر حرف نزن صد و فعه حال رو بهم زدی...

سامی مٹ دخترا پشت چشمی براش نازک کرد... پوست موز رو پرت کرد توی  
پیش دستی بلند شد....

\*\*\*

خودم رو روی تخت پرت کردم... طاق باز خوابیدم... دستم رو زیر سرم زدم  
خیر شدم به سقف...

یاد آمیتیس افتادم که وقتی تو بغلم گرفتمش چطور بی قرار ی میکرد... مثل یه  
دختر بچه...

با تقی که به در خورد روی تخت نیمه خیز شدم گفتم...

-بله!؟

-وقت صرف شام آقا.. .

جان؟ این چی گفت؟ گفت آقا... لفظ قلم حرف زدنت تو حلق آمیتیس....  
نه مثل اینکه هرچی بد باشه این یه موردش خوب, به کل احترام اینجا حرف اول  
رو میزنه...

دیدم بدبخت داره آمازون زیر پاش سبز میشه بلندشدم گفتم...

-اوکی گرفتم....

توی سکوت شاممون رو خوردیم...

همش زیر چشمی به امیتیس نگاه میکردم, تمام مدت با غذاش بازی میکرد.

بعد از خوردن شام بلند شدیم و به اتاقمون پناه بردیم.....

اصلا نفهمیدم چطور به اتاق رسیدم و به سه نرسیده خوابم برد.....

\*\*\*\*\*

تینا:

وارد سالن شدم.....

همونطور که حدس زدم همه خواب بودن...

در عمارت رو اهسته بستم.....

و به سمت اتاقم رفتم....

\*\*\*\*\*

زمان حال:

بین دوراهی مونده بودم....

بلندشدم نگاهی به ساعت انداختم از 10 شب گذشته بود....

فکر نکنم خواب باشه...

لباسم رو عوض کردم از اتاق بیرون رفتم...نگام کشیده شد سمت انتهای راهرو  
که اتاقش قرار داشت...

پوف...

سختترین کار دنیا معذرت خواهی، ای .کود حیوانی برسرت ارسین...

رفتم سمت در اتاقش قبل اینکه شیطون پشیمونم کنه تقی به در زدم...

باشنیدن صدای آمتی تازه یادم اومد اصلا میخوام برم بهش چی بگم...

اخه پسر من بهت چی بگم...

قد مورچه ام عقل تو سرت نیست....

ولش میرم یچی سر هم میکنم به خوردش میدم.اره همین خوبه....

دستگیر و پایین کشیدم درو باز کردم...

روی صندلی پشت به در رو به روی . پنجره نشسته بود...

موهای بلندش روی شونه های ظریفش ریخته بود...

یه چیزی ته دلم لرزید...

چشمام رو بستم به خودم تشری زدم...

باصدای آمتیس به خودم اومدم...

-سوسن امشب حوصله هیچ رو ندارم برو بیرون..

پس متوجه حضورم نشده بود هنوز، فکر میکرد خدمتکارشم..

پووف شانس مارو باش همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی...

کمی که گذشت آمتیس باشک گفت...

-سوسن تویی؟ هنوز تو اتاقی!؟

رفتم روی تختش نشستم دستی به رو تختی کشیدم و گفتم...

-اخره کجا من با این هیكل به اون دختر ریزه میخورم...

با تعجب سر برگردوند... ابرو توهم کشید..

-از اتاق من برو بیرون...

-برم؟ ببین امتیاس من او مدم حرف بز نم برای جنگ و دعوا نیو مدم تواز  
خر شیطون همین یه شب رو بپر پایین بزاز ماجرا به خوبی و خوشی تموم بشه  
خواهرگلم....

بلند شد تقریبا با صدای جیغ جیغوش داد زد....

-من باهات حرفی ندارم... برو بیرون

-عا عا , نه دیگ نشد... ما او مدیم بسازیم شما نساختین باز با ما...

کلافه به سمت در رفت در رو باز کرد گفت:

-ارسین برو بیرون. نمیخوام باهات حرف بزnm میفهمی چی میگم یا نه..؟!

بلندشدم با چند قدم بلند روبه روش ایستادم:

-نه.. تا نگی اشتهی ازین اتاق نمیرم... من دلم برات اون امی کوچولوم تنگ شده  
...همون که عاشق برادرش بود.. امتیس میدونم اشتباه کردم... تو ببخش همین به  
بار... ببخش برادر ناخلفت رو امی کوچولو....

عق چه حرفا.... جا اون دونخاله و ساراخالی به ریش نداشته ام بخندند منو  
چه به این حرفا....

سرش رو پایین انداخت یکم با موهاش ور رفت یهو خودش رو عقب کشیداخم  
غلیضی کرد و گفت:

تو فرهنگ لغات من چیزی به اسم بخشش وجود نداره !!



درو بازتر کرد، با دستش بیرون رو نشون داد:

بیرون

کلافه شدم از این همه سرتقی این دختر، عصبی قدمی به بیرون برداشتم و با صدای نسبتا بلندی بهش گفتم:

به درک که بخشش تو کار تو نیست، هه هرچند بخشش از بزرگانه نه تو جوچه افاده ای ناز نازو!!..

نیشخندی زد و بی توجه به قیافه متعجب بچه ها به اتاقم برگشتم و درو بستم

\*\*\*\*

نمیدونم ساعت چند بود که با شنیدن سر و صدایی که از بیرون میومد چشمامو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

بعد از شستن دست و صورتم لباس ورزشیمو پوشیدم و رفتم پایین تو حیاط.

از لبه خط قرمز حرکت میکردم و به این فکر میکردم چطور امیتیس رو به خودم عادت بدم , با دیدن کیهان که دست به سینه پشت میز رو صندلی وسط حیاط نشسته بود و عمیق تو فکر بود به سمتش رفتم و کنارش رو صندلی نشستم. متوجه حضورم شد به من نگاهی انداخت , سرمو چرخوندم و به سارا و سامی که کنار ابشار مصنوعی در حال حرف زدن بودن کردم, با شنیدن صدای جیغ مانندی نگاهم به اون سمت خط قرمز به امیتیس و دوستاش افتاد .  
روبه کیهان گفتم:

چه خبره انقدر تو فکری ...؟

بچه های بهزیستی امشب میان اینجا .

کی ؟ چرا ..؟ کار توعه..؟؟

نه خواهرت .

خب اینکه انقدر فکر کردن...

تازه متوجه موضوع شدم, امی چرا اینکارو کرده .

به سمت کیا خم شدم و اروم گفتم:

تو از کجا میدونی...!؟

نگاهی به سمت امی کرد و به قیافه شاد سه تاشون اشاره کرد:

از تو حرفای امروز شون فهمیدم , ساعت چهار میره بهزیستی و ساعت هشت میان با بچه ها اینجا.

او هومی گفتم و تو فکر فرورفتم.

بهترین موقعیت که خودمو تو دل امی جا کنم همینه , اره خودشه .

لبخندی روی لبام شکل گرفت که از چشم کیا دور نموند.

متعجب نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

با چه فکری تو اون کلته ..!؟

لبخندم عریض تر شد و اروم گفتم:

میفهمی ...!

دست به سینه به شاهکارم نگاه میکردم .

سامی و ساا روی کاناپه ولو شدن , کیهان دوستانه به شونه ام کوبید و گفت:

کارت حرف نداشت پسر.

لبخندی بهش زدم. نگاهی به ساعت کردم ۷:۵۰ هنوز ده دقیقه تا او مدن امی  
و بیچه ها وقت داشتیم.

روبه کیانینا گفتم:

بدویید بریم حاضر شیم که وقت نداریم.

همه تایید کردن حرفمو و به سمت اتاقمون رفتیم.

چون وقت کم بود دوش نگرفتم فوراً لباسمو که از قبل آماده کرده بودم پوشیدم  
و موهامو به سمت بالا بردم اما چندین تار موی سمج افتادن روی پیشونیم و  
بعد از گرفتن دوش عطر از اتاق خارج شدم صدای پر از ذوق و هیجان بپه  
هارو میشنیدم.

همونطور که مشغول بستن ساعت بودم از پله ها اروون و تمانینه پایین رفتم یهو  
صداها قطع شد.

به پایین پله ها رسیدم و ساعت همون لحظه بسته شد لبخند رضایت مندی  
زدم و سرمو بالا گرفتم که ...

با چندین جفت چشمای رنگ و وارنگ معصوم و کوچولو روبه رو شدم وای  
ناز بشین شما چقدر ملوسید.

سالن رو از نظر گذروندم همه توی سالن بودن وکیل , سارا, سامی, کیا, صنم,  
تینا, امی که مشغول بازی با یه بچه تو بغلش بود و از خنده ریسه میرفتن ,  
ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست.  
رو به بقیه بچه ها که تا الان با بهت و تعجب نگام میکردن کردم و گفتم:

سلام فسقلیا...!؟

ویه لبخند دختر کش بهشون تحویل دادم.

همشون اخم کردن و دست به سینه ایستادن و کمر به قتل من بستن.

ابروهام بالا رفت و با تعجب پرسیدم:

چیشه...!؟

همشون باهم گفتن:

فسقلی خودتی...!؟

چند لحظه ای همه جا ساکت شد

چنان قهقهه زد که خونه به لرزه در آمد با خنده من بقیه هم به خنده افتادن.

باشه بزرگانه کوچک, خوش اومدین به منزل حقیر ما, بفرمایید و از خودتان پذیرایی کنید.

و با دست به اتاقی که با کمک سارا و چند اشپز پر از خوراکی و غذای مختلف و خوشمزه کرده بودیم اشاره کردم.

بچه ها جیغی از خوشحالی کشیدن و سرخوشانه به سمت خوراکیا رفتن. با خنده برگشتم که چشمم به دختر بچه ای که با اخم شیرینی و دست به سینه هنوز منو نگاه میکرد افتاد, رفتم و کنارش زانو زدم:

سلام شیطونک, نمیخوای اخماتو وا کنی ..؟!

سرشوبه نشون نه بالا انداخت. تک خندی کردم و با صدایی که هنوز اثار خنده درش مشهود بود گفتم:

اگه اخماتو وا نکنی به غذا دیر میرسیا ...!!

و با دست به اتاق اشاره کردم که بچه ها سعی در خالی کردن میز داشتن. اخمش غلیظ تر شد و پاشو محکم به زمین کوبید و با بغض گفت:

نمیخوام.

امیتیس که تا الان ساکت با یه لبخند محو به حرفامون گوش میکرد خم شد رو زانو نشست و گفت:

چی شده مهتاب خانوم ما لج میکنه...؟!!

دختر بچه که الان اسمشو فهمیدم به سمت امی رفت و با حالت تحاجمی گفت:

مگه قرار نشد هر وقت ازدواج کردی قبلش به من بگی تا من اون پسر رو تایید کنم امیتیس خانوم...؟!!

امیتیس خانوم رو با لحن کشار و با مزه ای گفت که همه به خنده افتادیم. امیتیس با خنده گفت:

درست عزیزم خب مشکل چیه...؟!!

مهتاب با انگشت منو نشون داد و گفت :

مشکلم شوهرته .

امیتیس دست مهتاب رو گرفت با تعجب گفت:

اما منکه شوهر نکردم عزیزم.

مهتاب با تعجب گفت: پس این کیه..؟!

و به من اشاره کرد. منم خنده ای سر دادم و دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

مادمازل, بنده برادر امیتیس هستم. از اشنایی با شما خوشبختم.

مهتاب با ذوق گفت:

واقعا..؟!

سرمو نکون دادم و گفتم:

واقعا.

دستشو جلو دهانش نهاد و جیغی کشید و با ذوق در اغوشم خودشو رها کرد.  
وای باورم نمیشه بالاخره شمارو دیدم امی همش میگفت داداشش رفته سفر و  
به زودی میاد اما باور نمیکردیم اخیه هفت ساله تمام میگفت اما شما  
نمیومدید.

سرمو بلند کردم به امی چشم دوختم به راحتی غم تو چشماش رو میشد دید.  
برای عوض کردن جو خنده ای کردم و مهتاب را بلند کردم به سمت میز غذا  
رفتیم.

در تمام مدت مهتاب از اغوشم بیرون نمیرفت و سخت مرا در اغوش گرفته  
بود.



در تمام طول غذا خوردن من به مهتاب غذا میدادم.  
بعد از غذا طبق نقشه از قبل تایین شده به سمت اتاق رفتیم و فیلم کارتونی که  
از قبل آماده شده بود دیدیم.  
بچه ها کلی خوشحال بودن و این از صورتان خندانشان و صدای ذوق زده شان  
کاملا مشخص بود.  
در این بین تنها قیافه تعجب زده تینا و صنم و امی بود که انتظار چنین کاری از  
من رو نداشتن.  
با بچه ها به حیاط امارت رفتیم و با پسرا شروع کردیم به بازی فوتبال و دخترا  
هم داشتن با هم بازی میکردن.  
موقع رفتن نزدیک شده بود و این یعنی زمان آخرین سوپرایز رسیده.  
به همه گفتم که هنوز کادوی اصلی مونده و اونها قبول کردن.  
کنترل را گرفتم و تمامی چراغ های غمارت رو خاموش کردم.  
دکمه مورد نظر رو فشردم و نمایش اجرا شد.

چتر بازا و دلچکایی که از قبل آماده شده بودن شروع به اجرای نمایش کردن و  
چراغ های رنگی، یکی پس از دیگری روشن می شدن این موجب چندین برابر  
شدن شادی بچه ها شد همه میخندیدن و دست میزدن و انها را تشویق  
میکردن.

نگاهم را چرخاندم که با امیتیس روبه رو شدم کنار استخر ایستاده بود و عمیقا  
تو فکر بود، به سمتش رفتم.  
کنارش ایستادم:

به چی فکر میکنی...؟!

نفس عمیقی کشید:

تو به چی فکر میکنی...؟! الان بهترین موقعیته تا کسی حواسش نیست از شر  
من خلاص بشی و تمام اموال رو مال خودت بکنی.  
با دهانی باز نگاهش کردم:  
امی تو راجب من چه فکری ...

نذاشت جملمو کامل کنم و گفت:

من راجب تو اصلا فکری نمیکنم، اگه برای تو سخته پس من خودم کار رو به  
سره میکنم، عمق این استخر اونقدر زیاد هست که جون منو بگیره.

فقط نگاهش کردم قدم اول رو برداشت.

چطور این دختر انقدر راحت راجب مرگ حرف میزنه...؟!

چرا هیچ امیدی به زندگی نداره...؟!

چرا زندگیش پر از سیاهی هستش...؟!

وقتی به خودم اوادم دیدم که داره خودشو میندازه به سرعت سمتش رفتم و دستشو کشیدم.

نفهمیدم چی شد اما دستم بالا رفت و روی صورتش فرود امد. تینا فوری به سمتمون اومد و با عذرخواهی دست امی که هنوز تو شوک بود رو کشید و با خودش برد.

همون لحظه طبق نقشه دلکک ها کادوهارو هنگام نمایش به بچه ها میدادن و صدای خنده هایشان در کل عمارت طنین انداخته بود.

با یک تعظیم کوتاه نمایش را به پایان رساندن.

مسئول بهزیستی به سمتم اومد و کلی بابت کارهایی که برای شادی بچه ها کردم تشکر کرد.

\*\*\*\*

توی سالن نشسته بودیم و خدمتکارا مشغول تمیزکاری بودن. همه خیلی خسته شده بودن به همین دلیل خیلی زود شب بخیر گفتن و خواستیم بریم که صدای امیتیس که خطاب به من بود از حرکت ایستادم.

با من بیا اتاقم کارت دارم.

و به سمت اتاقش رفت منم پشت سرش.

درو بستم و به سمت امیتیس که عین طلب کارا منو نگاه میکرد برگشتم.

ابروهام ناخواسته بالا پرید:

چرا عین نکیر و منکر شب اول قبر منو نگاه میکنی..؟!؟

نکیر و منکر..؟!؟ من نکیر و منکرم..؟!؟ به چه حقی خط قرمزی که کل عمارت  
رو کشیدم برداشتی..؟!؟

به همون حقی که میخواستم دل چندتا بچه معصوم و بیگ\*ن\*ا\*هو شاد کنم .

فریاد زد:

بیخود بچه هارو بهونه نکن.  
عصبی بلندتر از خودش فریاد زد:

سر من داد نزن فهمیدی..؟!؟

شوکه سر جاش در همون حال خشک شد.

کلافه دستی تو موهام کشیدم. به سمتش رفتم و دستشو تو دستام گرفتم اول  
دستمو پس زد، بالا فاصله باز دستشو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن شاید  
بتونم از دلش در بیارم:

امی عزیزم، لطفاً به فرصت به هردومون بده. این آخرین فرصت و آخرین خواهشیه که ازت دارم اگه قبول نکنی و نتونی منو ببخشی برای همیشه از این خونه و از زندگیت میرم کنار. وقتی سکوتش رو دیدم دیگه ناامید شدم:

باشه من میرم، اما امی هیچ وقت امید به زندگیتو از دست نده، با تموم مشکلات بجنگ و نذار چیزی باعث تضعیف روحی و جسمت بشه چه بیماری و چه شخص خاصی. برگشتم برم که امی خود شو انداخت تو ب\*غ\*لم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. و شروع کرد به گریه کردن...

دستم که کنار بدنم بودرو ناخواست بالا اوردم دورش انداختم...

سرم رو روی سرش گذاشت... و به خودم فشردم...

با صدای ضعیفی که از گریه خش دارشده بود گفت...

-خیلی بدی ار سین خیلی...چرا حالا که بابانیست اومدی...کاش زودتر اومده بودی...من توی همه ی این ساللا منتظر بودم...خیلی دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم..

ب\*و\*سه ای روی موهاش زدم وگفتم:

-بیخش میدونم بهت بدم کردم...باید زودتر میومدم...اما نشد گریه نکن ار سین فدات بشه اجی کوچولو...

میون گریه ریز خندید و مستی به سینه ام زد وگفت:

-خفه,, کوچولو خودتی...

-ای جان فدای خنده هات, توفقط بخند ناراحت نباشه من خاک زیرپات ام میشم..

دروغ ک حناق نیست

بلاخر بعد کلی ناز کشیدنو خریدن خانم حاضرشدن ببخشنند بنده ی حقیر و..

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد وگفت...

-باشه اشتی ولی قول بده هیچ وقت تنهام نزاری...

از حرفی که زد دلم لرزید...

باید چی میگفتم اگ میفهمید بی شک میشکست اگ...

اگ میفهمید حقیقت رو...

ن نباید میزاشتم بفهمه...

موهانش رو بهم ریخته ام وگفتم...

-تا آخرش هستم..دیگ دنیا دنیا محال تنهات بزارم امی....

لبخند روی لباش نشست...ودوبار ب\*غ\*لم کرد....

این دختر برخلاف چیزی که نشون میده هست...ضعیف تر از اونیه بود که فکر  
میکردم....

-خیلی بدی ارسین تو داداش منی مشکلت چیه نمیخوام بخورمت که...اذیت  
نکن..اینقدر بهون نیار...

بابادست مریزاد...

چ گیری دادی تو اخه...

-اوم...خوب...اهان...من نمیتونم جزا تاق خودم جای دیگ ای بخوابم...



-باشه بریم اتاق تو...

راه افتاد سمت در...

ن مث این مرغ خانم یه پاداره...

اخع من چی بگم بهت دختر...عجب گیری کردم.. بهش رو دادم پرو  
شد..جقله...

-بریم دیگ چرا نمیای...

حیف که دختری وگرنه میزدمت همچین که صدا گربه بدی

-باشه قبول ولی همین یه امشبا!!

با ذوق بالا پرید وگفت:

-آخ جون ، خوب بریم اتاق تو!!

-چرا اتاق من...؟

-پس .کجا؟ بریم توحیات ☺

اروم زیرلب گفتم :

-نه بریم سرقربابای من...

-چی...؟؟

-هیچی من که چیزی نگفتم گوشای جنبالی مشکل پیدا کرده.

خب هیچی دیگ لازم به گفتن نیست...

بلاخر مجبور شدم پابدم به خواسته های خانم 😊

-خیلی خب پس لازم نیست بریم اتاق من همینجا بخوابیم رو تخت تو....

چشمات از شادی برق میزد ، لبخند شیرینی زد و همونطور که عریضتر میشد:

-خوبه .... عالیه .... بخوابیم !!

دستمو گرفت و به سمت تخت خوابش برد...

نشست روی تخت، خودشو کمی کنار کشید....

با کف دست به تشک زد:

-بیا اینجا کنارم بخواب!!

لبخند یک لحظه هم از لباش کنار نمیرفت، هنوز نگران بودم...

هنوز شک داشتم بتونم خودمو کنترل کنم....

شک داشتم به کاری که میخواستم انجام بدم.... اما اون خواهرمه و خواهرم  
میمونه...

نمیدونم چرا احساس خوبی به کلمه خواهر نداشتم....

با این افکار در هم اخمام تو هم رفت...

تویه حرکت بلوزم رو در آوردم، تقریباً خودمو پرت کردم رو تخت...

امیتیس هم لبخندی زد و سری از رضایت تکون داد، کنارم دراز کشید....

دستامو زیر سرم قلاب کردم، خیره به سقف روبه امیتیس گفتم:

-حالا خیالت راحت شد!!

لبخند دندون نمایی تحویلیم داد و سرشو تند بالا پایین کرد....

-او هوم خیلی راحت شدم!!...

و بعد خودشو به سمتم کشید، دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرش روی بازوم  
قرار گرفت....

با برخورد دستش با پهلویم کمی خودمو تکون دادم.. اخه روی پهلویم، شکم و  
گردنم خیلی حساس بودم...

حلقه دستاش رو تنگ تر کرد بهواز حرکت ایستاد...

کمی مکث کرد، کم کم دستشواز کنار پهلویم تا شکم ل\*خ\*تم نوازش گونه  
کشید....

دیگه داشتم امپر میسوزوندم نگام رو صورتش ثابت بود....

چشماش گرد شد

-ت..تول\*خ\*تی...!!؟

با شنیدن لحن صداس، حالت صورتش نتونستم خودمو کنترل کنم...

احمام باز شد، لبخندی زدم و لبخندم تبدیل به قهقهه شد..

اونم ترسیده خودشو عقب کشید و به ارنجش تکیه داد.

با بهت و تعجب منو نگاه میکرد...

البته منو که نه...

با یاد اوری نابیناییش دپرس شدم....

حالم گرفته شد، دلم براش میسوخت، خیلی جوونه و نمیتونه ببینه، حتی فکر

کردن بهش هم دردناکه....

لبخندم محو شد.....

ناخودآگاه دستمو دور کمرش حلقه کردم و به ا\*غ\*وش کشیدمش....

اون یکی دستم رو پشت سرش گذاشتم و سرش رو روی سینه ل\*خ\*تم گذاشتم

....

دستشو کنار صورتش روی سینم گذاشت...

به وضوح لرزیدنش رو احساس کردم....

لبخندی روی لبم نشست....

-جوجو کوچولوی ترسو...!!!؟

ب\*و\*سه ای کنار شقیقه اش نشوندم، اغوشم رو تنگتر کردم و سخت به خودم

فشردم.....

صدای ارومش که اخطار گونه صدام میزد:

-ارسین خفم کردی!!! ...

خنده ریزی کردم و حلقه دستام رو بازتر کردم...

-خب چیکار کنم جوجه ، خیلی بغلی هستی ، دلم میخواد بچلونمت!!!...

چشمات از تعجب زد بیرون....

از سادگیش به خنده افتادم ، بینی شو بین انگشت اشاره و وسطم قفل کردم و فشردم که صدایش در اومد....

-ای ای ارسین دماغم ، ولش کن کنديش . داداشی ماماخمو ول کن دیده!!...

جمله اخرشو با لحن لوسی گفت و لباسو اویزون کرد....

درست عین بچه ها شده بود....

نگام خیره به ل\*ب\*اش بود ، واقعا لبای زیبایی داشت لبای کوچیک صورتی گوشتی ، قلوه ای خیره کننده داشت....



توی حال و هوای خودم بودم که ، با نشستن دستش روی دستم به خودم اومدم

....

دستمونوازش گونه، تا چونه خوش فرمش کشیدم....

چونشو محکم نگه داشتم و لپشو محکم گاز گرفتم....

قاه قاه خندیدم که جیغ جیغ امیتیس بلند شد...

خلاصه بعد از کلی شیطونی و خندیدن تو \*غ\*وش هم فرورفتیم..

بالاخره تونستم به آرامش برسم ، نفهمیدم کی خوابم برد...

بازم کاب\*و\*س...

بازم صدا ها...

بازم ضجه ها.....

بازم داشتم کاب\*و\*س همیشگیم رو میدیم....

با احساس تکونای شدیدى چشمام رو باز كردم...

با باز شدن چشمام، نگاه تو نگاه اشكى اميتيس قفل شد...

نگران صدام ميكرد و هق هق گريه ميكرد...

عرقاي سردى كه پشت كمرم نشسته بود رو احساس ميكردم...

-ارسين.. داداشى!!! نترس من پيشتم، اخه چرا تو خواب گريه ميكنى..؟؟ من مراقبتم نميزارم كسى اذيتت كنه..

دوباره هق هقش بلند شد....

از اين همه سادگيش لبخندى روى لبام نقش بست، كلامش بوى صداقت ميداد.. بوى آرامش و زندگى...

نفسمو كالافه بيرون دادم...

اميتيس رو به \*اغ\*وش كشيدم، روى موهاش ب\*و\*سه اى طولانى نشوندن و سخت به خودم فشردمش...

انقدر گریه کرد و حرف زد تا منو اروم کنه ولی انگار خودش اروم شد و اروم در  
اغوشم به خواب رفت...

ب\*و\*سه ای به موهای مشکیش زدم ، همونطور که در اغوشم میفشردمش به  
خواب عمیقی فرو رفتم....

با صدای دادی و بیدادی که عمارت رو گذاشته بود روی سرش چشمام رو باز  
کردم...

بادیدن آمتیس که تو ب\*غ\*لم مثل یه گربه کوچولو ناز خوابیده بود خیره شدم....  
دستاش رو که دور کمرم حلقه شده بود رو برداشتم... صدا هر لحظه داشت بلند  
تر میشد...

با بی هوا باز شدن روی تخت نیمه خیز شدم با چشمایی که اندازه توپ تنیس  
گرد شده بود.....

به پسری که بین دستای اون وکیل فرخی و پرستار اسیر بود وهی جفتگ  
مینداخت و داد میزد خیره شدم...

دیدم نه آگ این بخواد همین طور ادامه بده ممکنه، امتیس بلند بشه که با حرف  
پسر نفهمیدم دارم، چیکار میکنم آمپر سوزندم

-دختر عوضی میکشمت... زندات نمیزارم... دختره \*ر\* \*ز\* ه

با یه حرکت بلند شدم مشت ام رو فرود اوردم تو صورت پسر... برای یه لحظه  
سکوت حاکم شد توی اتاق...

صورت پسر از مشتت که زدم به سمتی کج شد وگو شه لبش زخم کوچیکی  
برداشت..

باخشم انگشت اشارام رو سمتش گرفتم و گفتم..

-حرف دهنتو بهم پسر نفهم... بار دیگ همچین میزنمت که صدا سگ بدی...

اون ک هنوز تو شک بود یهو به خودش اومدوکیل و پرستار هل داد عقب  
وسمتم هجوم آورد..

جاخالی داد با مخ رفت تو دیوار پورخندی بهش زدم که بیشتر اتیش گرفت...  
بگفتم...

-هرکی با ارسین در بیوفته ور میوفته بکش کنار جوجه !!

امتیس که تازه بیدار شده بود چشماش رو اروم باز کرد موهاش رویه طرف شونه  
اش کشید....

روی تخت دست کشید فکرکنم دنبال من میگشت...

نگام رو امتیس بود با مستی که روی صورتم فروداومد.....

نگاه از امتیس گرفتم و با پسر که نمیشناختم کی بود ودلیل این دادو بیدادش  
چی بود درگیر شدم...

وکیل و پرستار مارو از هم جدا کردن...

امیتیس که تا الان رو تخت نشسته بود به سمتم اومد و جلوم قرار گرفت....

رو به اون پسره گارد گرفت:

-چیه شده اقا ارش راه گم کردین!!...؟؟؟ چیه شد یادت افتاده نامزدی هم داری  
؟؟..

به گوشام شک کردم، با تعجب ذل زدم به پسره جوونی که روبه روم بود....

-خفه شو دختره احمق... به چه حقی پیشه این پسره بی پدر مادر خوابیدی ها  
؟؟؟....

نفسم گرفت.... یخ کردم.... چرا همه باید بهم یاد اوری کنن چیم و از کجا  
اومدم....

برای اولین بار بعد از چند سال بغض کردم.

نفس کشیدن برام سخت شده بود...

بغض بدی مهمون گلوم شده بود...

سرم پایین بود که با صدایی که شنیدم سرمو بالا اوردم....

ناباورانه به امیتیزی نگاه کردم که سیلی جانانه ای کوبوند به صورت اون پسره ارش .

انگشت اشارشو تهدید وار جلوی صورت ارش تکون داد....

-اینو تو اون گوشات فرو کن جناب شوهر ، یکبار دیگه به برادر من توهین کنی، میدم جوری جمعیت کنن که نونم واسه خوردن نداشته باشی!!...؟؟؟

ارش نیشخندی زد:

ارش:عالمیه، میبینم خیلی به برادرت عادت کردی....

به تخت اشاره کرد:

ارش: باهم رویه تخت میخوابین، از هم دفاع میکنین!!...؟؟؟

دست میزد و صدای قهقهه بلندش توی اتاق پخش شد....

ارش: نمیدونستم ادمای کور هم \*ر\* \*ز\* \*گ\* می‌کنن....

امیتیس با بغض گفت:

- ادمای کوری مثل من شرف داره به سگای کثیفی مثل تو، عوض...!!

ادامه حرفش با سیلی محکمی که ارش زد تو گوشش قطع شد...

شدت سیلی انقدر زیاد بود که امیتیس نقش زمین شد...

منم دیگه نفهمیدم چرا و چیکار کردم...

فقط یادمه مشتای قوی و محکم من بی وقفه و پی در پی روی سر و صورت

ارش پیاده میشد....

صدای فریاد همه در او مده بود.....

فرخی و پرستار سعی داشتن منواز روی ارش کنار بزتن اما موفق نبودن..



با شنیدن صدای پری کوچولوم که پر از بغض بود و با اشک و اه و ناله التماس میکرد که اون پسر رو ول کنم...

امی: داداشی تو رو خدا ولش کن !!! .... داری میکشیش، بسه لطفا خودتو تو در دسر ننداز !!!...

و این صدای من بود که ستون عمارت رو به لرزه در آورد....

-تو به چه حقی به خواهر من میگی کور پسره اشغال!!!....

و مشتای بعدیم رو محکمتر زدم....

با گرفته شدن دستم به دست امیتیس نگاه به فرشته کوچولوم دوختم....

مثل ابر بهار اشک میریختم دستم شت شدم رو میب\* و\* سید مدام ازم خواهش میکرد تا تمومش کنم..

از روی ارش بلند شدم و لگدی نساresh کردم...

امیتیس خود شو تو ا\*غ\* و شم رها کرد و اشکاش با حق حق معصومانش توی  
اغوشم میلرزید....

سعی داشتم بان\* و\* ازش ارومش کنم..

دستمودور کمرش حلقه کردم، با اون دستم موهاش رو نوازش میکردم، و  
میب\* و\* سیدمش...

که یهو.....

امیتیس از ا\*غ\* وشم جدا میشه...

نگاهم به ارشی میفته که بی رحمانه دست امی رو میون دستانش میفشرد...

قدمی به جلو برداشتم خواستم این پسره رو از هستی محو کنم....

با حرکتی که امیتیس کرد ایستادم....

دستش رو به شدت از دست ارش بیرون کشید و کشیده ای به گوشش زد....

صدای بلندی ایجاد کرد، من دردشو احساس کردم....

صدای فریاد امیتیس طنین انداخت:

-حق نداری دستای کثیف تو به من بزنی، تو به چه حقی به خودت اجازه میدی  
به برادر من توهین کنی هان!!!...

-هه ...!! برادر!!!..

فرخی: بسه دیگه تمومش کنید بهتره همه بریم توی سالن و منطقی حرف بزنیم  
!!...؟؟

همه ساکت شدن...

\*\*\*\*\*

همه توی سالن جمع شده بودیم...

وکیل باز هم شروع کرد مثل نکیر و منکر به حرف زدن...

-ببینید آقای ارمانی ، شما باید درک کنید که خانم مشایخی یک برادر دارن و  
ایشون آقای مشایخی هستن....

و با دست به من اشاره کرد...

فرخی : شما حق ندارید به ایشون توهین کنید یا باز خواستشون کنید، ایشون  
الان قَیم رسمی خواهرشون هستن!!....

ارش خیره به من نگاه میکرد و حتی لحظه ای نگاهشو برنمیگردوند....

منم پروتر از این حرفا، با پوزخندی دست به سینه ذل زدم بهش....

کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت:

-از کجا معلوم راست میگه و پسر آقای مشایخی باشه!!!...؟؟؟

خیلی تلاش کردم که تغییری توی حالت‌م رخ نده، سعی داشتم آرام‌شمو حفظ کنم...

که چندان موفق هم نبودن پوزخندم محو شده بود و حالا این ارش بود که نیشخندی تحویل‌م میداد....

داشتم توی دلم فحشایی که لایقش بود نثار خودشو امواتش میکردم که دست گرمی روی دست سردم نشست....

نگاهم به امیتیزی افتاد که سعی داشت منو اروم کنه....

لبخندی دلگرم‌کننده به صورت پر از دلهره زد و کمی دستمو فشرد...

برگشت سمت ارش و اخم غلیظی نشوند میون ابروهاش....

-مراقب حرفات باش آقای ارش ارمان!!..

صدای پر از تحکم امیتیس باعث شد بار دیگه نیشخنده ارش محو بشه...

خونسردی از صورتش پر کشید و جاشو به اخم غلیظی داد....

و اینبار این صدای من بود که تیر اخروزد:

-ولی شواهد چیز دیگه ای میگه، میگه که من پسر مشایخها و برادر امیتیس هستم... -

سکوتی حاکم شد...

نگاه ارش بین لبخند امیتیس و نیشخند من در حال ردوبدل شدن بود...

که یهو میخ من شد...

کمی نگاهم کرد و کم کم لبخندی روی لبش نقش بست...

به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد....

ارش: اومم.. درسته... حق با تو هستش... شواهد... منم یکی از اون شواهدا

توی ذهنم هک شده... مثل یه نشونه.... یه سوختگی... روی بدنت.. اوم....

و حالت فکر کردن به خودش گرفت.

بشکنی رو هوا زد و به جلو مایل شد ، ارنج دستاشو روی زانوهایش گذاشت!!..

ارش :مثل سوختگی روی پات ، دقیقا قبل از طلاق گرفتن خانوادتون، تو اسیب  
میبینی و اون سوختگی اونقدر عمیق بوده که جاش، برای همیشه روی پات  
بمونه!!!...

مات شدم به نکته زیبایی اشاره کرد...

۱-.... البته که جاش روی پام مونده، اما اصلا خوشم نمیاد که بخوام اونو نشون  
بدم تا برای خودمم تجدید خاطرات دردناکم بشه ، چون این خاطرات واقعا  
سخت و دردناکه با یاد اورید شون یاد اون زخم کریه روی پام می شم و من اینو  
دوست ندارم...؟؟!!!

اخه این چه زری تو زدی پسر!!!...

مونده بودم که چه گلی به سرم بگیرم...

صدای سامیار منو به خودم آورد...

-به به جمعتون جمعه فقط گلتون کم بود که اومدم!!!...

همونطور که لیوان اب رو سر میکشید هی برام ابرو مینداخت،، هی اشاره...

چشمام گرد شد،، این چرا لب و لوچشو کجولوچ میکنه!!!...؟؟

وقتی به من رسید، تابلو بود از قصد اب توی لیوان رو روی شلوارم خالی کرد...

از جام کنده شدم و دو متر به هوا پرتاب شدم....

عین کولیا بالا پایین میپریدم و داد و هوار میکردم....

سامیار: بکنش!!!...

دهنم باز مونده بود از این پرویش...

تو فکر مسیبت بعدشو کردی!!!...



خودش خم شد و شلووار ورزشیم رو تا ناکجا اباد کشید بالا....

کشیدن شلووارم همان و افتادن دهن او نارو زمین همان!!!....

بدبختی از این بیشتر زخمو چیکار کنم...

دیر شده بود و حالا سوختگی پام دقیقا ، توی معرض دید همه بود....

اعصابم ناجور خط خطی شد....

یقه سامیار رو توی مشتم گرفتم و از بین دندونای کلید شدم غریدم:

-چه غلطی داری میکنی احمق...؟؟!!

وکیل او مد و دستمو از یقه سامیار جدا کرد و با لبخندی عریض سمتم کرد:

-شما اروم باشید اقا ارسین!...

منم به صورت نمایشی لباسام رو تگوندم پشت چشمی برای سامی نازک کردم و چشمکی زدم اونم لبخند شیطونی تحویلیم داد.

فکر کردی اقا ارش من قبل ورودم به این خونه فکر هم جاشو کردم .

لبخندی مسخره به صورت پر از بهت و تعجب ارش زدم .

-خب آقای ارمانی مطمئن شدید که من تمام اثار و شواهد رو دارم...؟؟!!

و چرخشی به صورت نمایشی زدم.

ارش :هنوزم بهت شک دارم، بهتره ازمایش دی ان ای بدیم....

امی :کافی...ه ... تو چیکاره این خانواده هستی که اومدی واسه ما تایین تکلیف

میکنی .... هان...؟؟!!

به معنای واقعی لال شد.

خواستم چیزی بگم با صدایی که شنیدم، روح از تنم جدا شد.

سارا: هیی ... ارسین تو پات چیشده...؟؟؟ کی اینطوری سوخته..؟؟؟

یخ کردم . باز این زبون ده متریشو فعال کرد....

مغز نخودی اخه این چه زری بود...

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم معلوم بود جا خورد از نگاهم.....

قدمی به عقب برداشت...

سارا: امم ... خب ... چیزه ... حواسم نبو....

چشمامو تا آخرین حد باز کردم و با ایما و اشاره خواهش میکردم گاراژ وا

موندشو ببنده...

خداروشکر فهمید...

سارا: خب منظورم اینه که من تا حالا ندیده بودم سوختگی پاتو!!!...

با حرصی آشکار که توی صدام بیداد میکرد، از بین دندونای کلید شدم غریدم:

-نبايدم ببینی ... چه دلیلی داره که تو بدن منو ببینی اخه...؟؟!!

سارا: ن... نه منظورم!!!...

جملشو کامل نکرده بود که صدای خدمتکار اومد:

-خانوم صبحانه حاضره!!!...

فرخی: بهتره این بحث همینجا تموم بشه بریم تا چیزی بخوریم!!!...

بعد از تایید امیتیس، ارش رفت سمتش و دست امی رو گرفت تا کمک کنه،

امی به شدت دستشو پس زد و منو صدا زد..

منم بالبخندی حرص درار به سمتشون رفتم...

دوتا ابرو بالا انداختم واسه ارش، که دندوناش رو به هم سایید....

منم دست امی رو گرفتم و به سمت غذاخوری رفتیم...

با کمکم نشست پشت میز، لبخند مهربونی زد و زیر لب ازم تشکر کرد..

منم با لبخند جوابشو دادم...

همه مشغول خوردن بودیم، منم مشغول کشتی گرفتن با کره بودم..

ساعدی: خانوم زودتر صبحانتونو بخورید!!!!..

با شنیدن صدای این پرستاره سر مو بالا اوردم و به امی خیره شدم...

امی: میل ندارم!!!!..

ساعدی: اما باید بخورید...!!!؟

لحنش کاملاً دستوری بود ... اصلاً به دلم ننشست، ابرو هام به هم گره خورد...

با عصبانیت و تشر گونه بهش توپیدم..

-امیتیس بچه نیست ، خودش صلاح خودشو بهتر میدونه ، وقتی میگه  
نمیخورم هیچ اجباری وجود نداره، و اینجا نیازی به تو نیست پس، میتونی بری  
؟؟...!!

لبخند محوی روی لبای امی نشست، برق خوشحالی رواز چشماش به راحتی  
میشد خوند...

ساعدی: مثل اینکه یادتون رفته من قِیم قانونی خواهرتون هستم ، پس حق  
بیشتری نسبت به شما بهش دارم...توی تمام سالهایی که شما نبودید این من  
بودم که ایشون رو ترک نکردم!!!...

اومدم جوابی که لایقشه بگم که امی پیشقدم شد روبه ساعدی:

-درسته حق با توء تو غیم قانونی من هستی!!!...

با تعجب ذل زدم به امی ، اینکه الان منو تخریب شخصیت کرد با این حرفش..

پوزخندی روی لب ساعدی نقش بست...

اومد جلو، داشت برای امی چایی میریخت..

امی نیشخندی زد:

امیتیس: اما خب میتونم قیمم رو عوض کنم!!...

همه ذل زده بودیم به امیتیس...

یعنی الان دلم میخواد دهننوب\* و\*سه بارون کنم با این جملت...

حالا من پوزخند میزدم، و ساعدی مات شده بود....

امیتیس: درست نمیگم جناب فرخی!!...

فرخی: ب.....بله ، البته .... شما میتونید اینکارو انجام بدید!!!..

لبخند همزمان روی لب منو امی میشینه...

امی: دوست ندارم بازم این موضوع تکرار بشه !! .... بی احترامی به برادرم  
بخشیده نمیشه !! .... حالا میخواد همسرم ایندم باشه .... یا پرستاری که مثال  
مادر بزرگم کرده !!! ....

همسر و مادر رو موقع گفتن به حالت مسخره و کشیده ای بیان کرد....

فرخی سرفه مصلحتی کرد:

فرخی: خب بهتره فعلا صبحانه رو بخوریم بعدا هم میشه صحبت کرد...

\*\*\*\*\*

باساراودوتانخاله باهم توی سالن نشسته بودیم...

اینقدر ازینکه امی ازم دفاع کرده بود اون ساعدی رو قهوای کرده بود که خر  
ذوق شده بودم..

خیلی خوشم اومد..



حقیش بود..

به خیالش حالا کی هست...

خوب داشتم میگفتم بابچه ها دور هم نشسته بودیم در مورد اینکه چطور رابط  
ام رو با امی بهتر کنم حرف میزدیم....

هرکدومم یه چرت و پرتی میگفت که هرکی نمیدونست فکر میکرد این  
حرفا مال بچه دوسال اس حق هم داشت.

خودمونم داشتیم به عقل نداشتمون شک میکردیم....

سامی همینطور که داشت برای خودش موز پوست میکند گفت...

-من که میگم واس گل وکادو ببر...زنا عاشق گلن..

-سارا-خفه..اون اونقدر داره که اینا به چشمش نییاد...

کیا-زناعقل شون به چه شمه شون...کافیه به شون محبت بشه..اون موقع اس که تاهستن جونم برای اون مرد میدن....

کمی سکوت شد یهو سارا از جاش پریدرشکنی زد وگفت...

-اها فهمیدم...

هرسه نفر خودمون رو جلو کشیدیم وگفتیم...

-چه...؟!...

لبخندندون نمایی زدوگفت.:

-بهترین راه اینه بریم خرید..

دستم روبه نشونه برو باباتکون دادمو گفتم.:

-بشین سرجات... توام با این فکرات.. بدرد خودت میخوره فقط...

-اصلا به من چه... خواستم کمک کنم فقط همین.. کمک هم سرت نمیشه تو..

-کمک تو فقط بدرد خودت میخوره... بشین سرجات..

کیهان-فکریدی هم نیستا....

یکم فکر میکنم... میبینم نه این سارایه بارم که شده مخش خوب کار کرده...

\*\*\*\* \*\*

- میتونم بپرسم چرا نه...؟؟؟؟؟

امی: من از بیرون خوشم نمیاد،، خب دوست ندارم پیام دیگه خودتون برید!!..

-من میخوام با خواهرم برم!!..

امی: نمیام ارسین بیخود تلاش نکن!!..

-میای!!..

امی: نمیام!!!...

-حتی اگه من ازت بخوام!!..

کلافه موهاشو فرستاد پشت گوشش...

امی: باشه برو بیرون تا حاضر بشم!!..

لبخندی زدم و بیرون رفتم...

خلاصه بعد از کلی خواهش و تمنا و نازکشی، امیتیس خانوم رضایت دادن با ما  
تشریفه شریفشونو بیارن....

همه توی ماشین نشستیم...

البته منظورم از همه منو، امی، سامیار، سارا هستش...

کیهان خان هم خسته بودن نیومدن اخه کوه کندن ما خبر نداریم....

منم طبق عادت اهنگ مورد علاقم رو گذاشتم و همه توی سکوت به اهنگ  
گوش دادیم

\*\*\*\* متن اهنگ \*\*\*

دیدي اخرشم، رفت اونكه ميگفت تنهات نميزارم....

رفت از پيشم با اينكه ميدونست خيلي دوستش دارم....

غم چشمامو نديدو رفت حالا منتظرش من هر شبو بيدارم....

تنها موندم اخه هيچكسي رو بجز اونكه نداشتم....

نمیدونستم واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم...

بیخبر رفت و راهی نداشت جز اینکه بشینم و منتظرش باشم....

دیدم رفتو نمیخواست پای حرفای دلم بشینه....

نمیزاشتم که چشمای خیسم رویه لحظه ببینه...

هیچ حرفی رو نتونستم بهش بگم همه حرفامو توی این سینه....

توی این دنیا یکی نیست که حال دل من رو پرسه....

تازه میفهمم هرچی بد میگفتن از این عشقا درسته...

گریه میکردم پشت سرت تا نفهمی قلب من از دوریت میخوره غصه....

بغض تو گلوم سنگین شده از بس مونده تو سینم....

توی اینه همش چشمای قشنگشو اینجا میبینم....

دیگه چیزی نموند بجز تنهایی و شبو کاش بدونه که داغونو غمگینم...

میخونم بدونه دلم تنگ شده واسه اون زخم زبوناش....

وقتی که میگفت حق با منه جای حرفی نمیداشت....

کاش میفهمیدم نه میمونه نه میمونه پای تمام قولاش....

بغض تو گلوم سنگین شده از بس مونده تو سینم...

توی اینه همش چشمای قشنگشو اینجا میبینم....

دیگه هیچی نموند بجز تنهایی و شبو کاش که بدونه داغونه و غمگینم....

تنها موندم اخه هیچکس رو به جز اون که نداشتم...

نمیدونستم واسش فرقی نداشت که باشم یا نباشم....

به من بگو.

از اینه متعجب به امیتیس دل زدم....

-چیو بگم بهت!!...؟؟؟

همونطور که به بیرون خیره بود...

امی: حرفای دلتو!!...؟؟؟

میدونستم دختره باهوشیه امانه در این حد....

امی: تعجب نکن شاید چشمام کار نکنه اما...

به سرش اشاره داد..

امی: این خیلی خوب کار میکنه!!...

دیگه حرفی زده نشد...



دقایقی بعد رسیدیم به مرکز خرید...

ماشینو پارک کردم و همه پیاده شدیم..

سمت امی رفتم کمکش کردم پیاده بشه، دستشو گرفتم و دور بازوم حلقه کردم،

اونم لبخندی زد و سفت بازومو چسبید...

سامی هم لبخند مرموزی زد و ابرو هاشو شیطون بالا انداخت....

اخمی کردم که لبخندشو جمع کرد....

سامی: خب بریم دیگه، خط عابر پیاده رو بستیم!!...؟

وارد پا ساژ شدیم، پر بود از جواهرات و لبا سای مارک، صد البته با قیمتای

نازیم داشتن....

سامی که بادیدن عطرا چنان شیرجه زد توی مغازه که فروشنده بیچاره سگته زد

به وضوح دیدیم که رنگ از رخس پرید....

سری از تاسف تکون دادیم، اما سارا میخندید...

سارا هم که ولش میکردی کل پاساژ رو میخرید...

امی هم معلوم بود روحیش خیلی عوض شده...

از لحظه ای که بیرون اومدیم همش لبخند رو لبشه...

نمیدونم چرا اما منم از شادیش شاد میشم.....

داشتیم همینطور پاساژ رو نگاه میکردیم، چشمم یه گردنبند زیبا رو شکار کرد

...

مطمئنم خیلی به امی میاد....

میخواستم براش کادو بخرم، تا یه یادگاری ازم داشته باشه....

با امی رفتیم سمت سارا....

-سارا امی پیش تو بمونه،، مراقبش باش گیج بازی در نیاری!!!!....

سارا: کجا میخوای بری...؟؟؟

به سمت جواهر فروشی اشاره کردم و انگشتم رو به معنی سکوت روی بینیم گذاشتم....

سارا هم متوجه شد لبخندی از سوراخایت زد...

سارا: اره برو مراقبت هستم!!!...

امی: کجا میخوای بری چرا من نمیتونم بیام!!!...؟؟

-چون همیشه بیای...؟؟!!!

عین بچه ها لج کرد،، پاشو کوبید زمین و لباسو اویزون کرد...

امی: اما من میام!!!...

خندم گرفته بود، بهش نزدیک شدم و در گوشش اروم گفتم:

-تو اخیه توی مغازه لباس زیر مردونه میخوای بیای چیکار هووووم...؟؟؟؟!!

ریز ریز خندید...

امی: میخوام به داداشم کمک کنم خب!!...

-شیطونی نکن خانوم کوچولو!!!!...

با سرفه مصلحتی سارا از هم فاصله گرفتیم...

امی پیش سارا موند منم به سمت فروشگاه رفتم...

فروشنده با دیدنم لبخند مهربونی زد و شروع کرد تعریف و تمجید از حسن

انتخابم و اجناس عالی که داره...

بهم گردنبندو نشون داد...

فروشنده: این یکی از جدیدترین کارای مونه ، بیشترت زو جا از این گردنبند

خوششون میاد و انتخاب میکنن...؟!!!

-زوجی..؟!!!

فروشنده: بله البته جفت هستن گردنبدا..؟!!!

خیلی زیبا و ظریف بود ، خیلی خوشم او مده بود ازش از طرفی هم چون  
زوجی بود دودل شده بودم....

یهو تصویر لبخند امی جلوی چشمم شکل گرفت...

ناخودآگاه لبخندی زدم...

چقدر لبخنداش دلشینه...

باری دیگه از نظر گزروندمش، گردنبندش واقعا محشر بود عالی کار شده بود  
محشر بود....

-اما منو امی زوج نیستیم خواهر برادریم!!!!..

-مگه برادر خواهر است نمیکنن ...؟؟!!

-چرا اما ما فرق میکنیم!!!!...

-چه فرقی ...؟؟؟؟!!!

همینطور با خودم کلنجار میرفتم که سامی اومد، با دیدن گردنبند سوتی کشید:

سامی: فکرِت محشره پسر اینطوری به هم نزدیکتر هم میشین....

تردیدیدو کنار گذاشتم همونو خریدم...

-اگه بخوایم چیزی روش بنویسیم شما اینکار رو انجام میدید!!!...

فروشنده: البته به چه اسمی ???

-امیتیس و ارسین!!!...

فروشنده: چند دقیقه ای طول میکشه!!!...

سامی: منتظر میمونیم!!!!...

فروشنده داشت توی جعبه میذاشت گردنبند رو....

با شنیدن سرو صدایی به بیرون نگاه کردیم...

چیز خاصی معلوم نبود، با دیدن چند نفر که میدویدند نگرانیم بیشتر شد...

سامی: من برم بینم چه خبره...؟؟!!!

-واستا باهم بریم!!!...

زودی حساب کردیم و رفتیم بیرون...

با سرعت خودمونو به اونجا رسوندیم..

نمیدونم چرا دلشوره داشتم...

با دیدن سیل عظیمی از مردم که دور ایشار مصنوعی جمع شدن، نگرانیم بیشتر شد...

با شنیدن صدای فریاد کسی که اسممو صدا میکرد، روح از تنم رفت یخ کردم

...

مردمو هول دادم و به سمت صدا رفتم....

با دیدن صحنه روبه روم داغ کردم اتیش گرفتم....

امی توی اب افتاده بود و سمت راست صورتش قرمز بود...

مامور اوامده بود و چند نفر داشتن چیزایی رو توضیح میدادن...

رفتم سمت امی و بغلش کردم و از اب خارجش کردم...

گذاشتمش کنار سارا،، به زور روی پاش می ایستاد، فقط میلرزید...

با شنیدن صدای سه تا پسری که میگفتن تقصیر اونا نیست و اون مرد میگه اینا  
برای خانوما مزاحمت درست کردن نفهمیدم چی شد و چیکار میکنم..

سمتشون یورش بردم و تا میخوردن زدمشون...

مردم جدامون کردن....

انقدر عصبی بودم که حد نداشت، نبض کنار شقیقم به شدت میزد....

همه ای به پا شده بود که حد نداشت..



سامی و چند نفر دیگه منو به بیرون پاساژ بردن...

با دیدن سارا و امیتیس ، عصبی به سمتشون قدم برداشتم میچ دست امی رو گرفتم و محکم فشار دادم و به سمت ماشین کشیدمش...

در عقب رو باز کردم و هولش دادم داخل اخی گفتم و خودشو جمع و جور کرد  
...

سامی و سارا هم سوار شدن...

منم پشت پیش امی نشستم...

عصبی پاهامو تکون میدادم منتظر جرقه ای بودم تا فوران کنم که صدای امی شد جرقه ای برای اتیش گرفتم...

امی: ارسین تصییب.....

چنان فریاد زدم گه گفتم هنجرم نابود شد دیگه:

-خفه شویه کلمه حرف بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میکنم!!!...

دستشو جلوی دهنش گذاشت تا صدای هق هقش رو خفه کنه....

همه ساکت شدن...

صدای فین فین کردنای امیتیس روی مخم رژه میرفت...

برگشتم سمتش که دیدم لرز خیلی بدی میکنه....

نگام به لباسای خیسش که میفته ، پوف کلافه ای میکشم...

دستشو میگیرم که دستمو پس زد...

واقعا از اینکه کسی منو پس بزنه متنفرم و حالا تو این موقعیت امی بازیش

گرفته...

دستشو اینبار محکمتر میگیرم، به سمت خودم میکشمش...

جسم لرزونشو به اغوش میکشم، تقلا میکنه تا ولش کنم....

باز سرکش شده بود....

-هنوز نفهمیدی تا من نخوام نمیتونی از اغ\*\*و\*شم بیرون بیای!!!...

امی؛:نمیخوام!!!....

سرمو توی گردنش فرو میکنم و با حرص در گوشش غریدم:

-چیو نمیخوای!!!...

بدنش گر میگیره و این نشونت خوبی نبود....

امی : ارسین تقصیر ما نبود اونا مزاحمون شدن..

-میدونم!!!..

امی:پس چرا....

-هیسیسس ، نمیخوام چیزی بشنوم!!..

دستشو دور گردنم حلقه کرد، سرش رو تو سینم فرو برد و اروم اشک میریخت....

سارا: به خدا نمیدونم چی شد یهو رفتم لباس پرو کنم ، وقتی او مدم دیدم امیتیس نیست ، دنبالش گشتم دیدم سه تا پسر پیشش.....

صدام انداختم پس کلم:

-مگه بهت نگفتم ، مواظب امیتیس باش اونوقت رفتی پی خودت هان؟؟!!

سامی :بسه دیگه ارسین حالا که چیزی نشده انقدر شلوغش نکن!!....؟؟

-چیزی نشده دیگه....

با نشستن دست امی روی لبام ساکت سدم...

امی : تقصیر من بود .. داد نزن لطفا!!!!....

دیگه حرفی نزدم و بقیه راه توی سکوت سپری شد...

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و امیتیس که توی ا\*غ\* و شم خواب بود رو به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم...

تکونی خورد اما بیدار نشد....

لباساش خیس بود بیشک اگه عوض نمیکرد سرما میخورد...

اروم صداش زدم اما جواب نداد...

مطمئن بودم بیداره و عمدا جوابو نمیده..

دستم به سمت دکمه مانتوش بردم و اروم دکمشو باز کردم...

داشتم سومین دکمه رو باز میکردم که دستش روی دستم نشست....

چشماشو باز کرد و اروم گفت:

امی: خودم درش میارم برو بیرون!!....

کنارش نشستم و موهاشو اروم نوازش کردم:

-میدونم ازم دلخوری خانوم کوچولو اما باید درک کنی وقتی تورو اونجوری دیدم خیلی عصبی شدم....

با بغض سرشو تکون داد....

خم شدم و صورتم رو روی صورتش اروم نوازش گونه کشیدم...

و اروم گونشوب\*و\*سیدم...

سرشو کج کرد و چینی به بینیش داد....

-نکن قلقکم میاد!!....

خندیدم که پشت چشمی نازک کرد...

امی: بزن ریشاتو صورتمو داغون کردی!!..

خنده بلندی سر دادم...

-ای به چشم بانو..

بعد از اینکه از دلش در اورم ، از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم....

داشتم فیلم میدیم که سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم....

برگشتم و ارش رو دیدم..

با دیدنم پوزخندی زد، به سمت پله ها رفت...

سری از تاسف تکون دادم و باز به تلویزیون نگاه کردم....

توی سالن نشسته بودم داشتم واسه خودم فیلم تماشا میکردم که چشم خورد به امی و ارش که داشتن از پله ها پایین میومدن...

بلندشدم سیب ام رو توی زیردستی گذاشتم ، یه تای ابروم رو بالا انداختمو گفتم:

-کجابه سلامتی؟!..

ارش-میریم ویلای من....لواسون...

دستم رو به کمر میزنم...

-نه بابا با اجازه کی اونوقت...

ارش: با اجازه خودم!!!...

-امی حق نداره جایی باتوبره!!!...

باحرص و تمسخر میگه..:

-انوقت چرا؟!...!!!امی نامزد من...قبلاهم باهم رفتیم ویلای من...پس مشکلی نیست...

چشمام رو ریز کردم کمی خودم رو جلو کشیدم گفتم:



-برای چه کاری میرید ویلا این وقت شب دقیقا؟!!!!

ارش نیشخند میزنه...

-برای صرف شام کنار همسرم دقیقا!.

برای اینکه حرصش بدم یکم بهش بخندم، دست به میگویم...

-اها همسر از اونجایی که همسر شما خواهر منه... پ منم میام...

امیتیس که پایین پله های ایستاده بود با ذوق کف دستاش رو بهم زد و گفت:

-اره بیا ارسی جونم...

ارش با حرص از بین دندون قفل شدش میگه:

-اما ما میخواستیم یه شام دونفره بخوریم عزیزم...

نگاه به امی میکنم میگویم:

\_حالا به خاطر خواهرمم که شده میام....

همون لحظه در سالن باز شدصنم و تینا و کیهان وارد سالن شدند...

کیهان با اینا چیکار میکنه...؟؟!!!

همون موقع سامی و سارا از بالای پله پایین میان....

لبخندی حرص درار میزنم و با صدای فریاد مانندی میگمی:

\_عالیه همه با هم میریم...

ارش با حرص بهم نگاه میکنه که چشمکی بهش میزنم که اتیش میگیره و

از سرش دود بلند میشه....

امی با ذوق میخندد و دستش رو مشت میکنه میاره بالا و میگه:

\_ارهه بریم

بعد صرف شام به پیشنهاد امی رفتیم لب استخر....

برای اینکه حرص ارش رو در بیارم و یکم بهش بخندم....

از کنارامی تکون هم نمیخوردم...

هرجا که میرفت میرفتم دنبالش...

انگاز اونم فهمیده بود که حس ازارم فعال شده بود و میخواستم ارش رو به جنون برسونم...

تا ارش میخواست حرفی بزن، میپیدم وسط حرفش و بحث رو منحرف میکردم...

تا جایی پیش رفت ام که عصبی لیوان رو به زمین کوبید..

تینابا صدای شکست لیوان پرید تو بغل بی اف جانش و جیغ خفه ای کشید...

همچین به پسر اویزون شده بود که انگار صنم میخواست فرارکنه...

امی-ارش خوبی؟!!!

لبخند مصنوعی زدوگفت.:

-هیچ عزیزم...نگران نباش هواسم نبوداز دستم افتاد...

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کج خندیدم...

فکر کرده همه مثل خودشن...

دستم رو دور کمر امی انداختم و سمت خودم کشیدمش..

لبخند حرص دراری به ارش که داشت برام خط نشون میکشید با نگاهش زدم....

تند تند براش ابرو بالا انداختم...

که فکرکنم اتیش گرفت.!

به پیشنهاد خود بوزینه اش رفتیم سمت استخر تاهوایی رو عوض کنیم...

بچه ها هرکدوم روی صندلی های لبه استخر نشستند و یه چیزی رو  
میرختند توی خندق بلاشون...

ایناکه منتظرن یه جا لنگر بندازن کنگریخورن...

سرم رو سمت اسمون گرفتم...

که صدای ارش رو شنیدم که داشت با امی حرف میزد...

لبخند که روی لبام نشست بود محو شد..

نگام کشید سمت دیگ استخر....

باقدم های بلند به اون سمت استخر که امی و ارش بودن رفتم...

بی توجه به ارش بازوی امی رو کشیدم سمت خودم..

بایه لبخند عصبی گفتم...:

-امی بیاکارت دارم...

-اما...

انگشت شصت ام رو روی لبش گذاشتمو گفتم:

-هیچی نگویا...

دستش رو کشیدم که یهو نمیدونم چی شد توی هوا معلق شدم...

قبل ازینکه بفهمم چی شده جیغ امی و بعد پرت شدنم تو استخر...

سرم رو از آب بیرون اوردم...

نفس عمیقی کشیدم موهام خیس ام رو روی پیشانیم ریخته بود عقب دادم...

خوب شنا بلد بودم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد...

سمت لبه ی استخر شنا کردم...

یه نگاه به بچه ها انداختم باید دیدد هناشون که اندازه گاراژ وامونده بود و اون ارش احمق ام داشت به هرهر میخندید پسر عوضی من از اینجا پیام بیرون دعاکن باهات تنهانشم وگرنه باهمین دستام خفه ات میکنن...

بوزینه....

بادیدن امی که افتاده بود روی زمین و تو بغل تینا گریه میکردم دستم رو روی لبه ی استخر تا خودم رو بالا بکشم...

که دستی جلوم قرار گرفت...

سرم رو با تعجب بالا اوردم....

بادیدن کیهان که دستش رو سمت ام گرفته بود دست ام رو گذاشت ام کف دستش و به کمکش خودم رو بالا کشیدم...

-خوبی پسر...

سرم روی حرف به علامت تایید تکون دادم با قدم های اروم سمت امی که  
توی بغل تینا بودرفتم.

تینارو کنار زدم امی رو توی ب\*غ\*لم گرفتم...

-خوبم عزیزم، نگران نباش..

باهق هق گفت..

-ترسیدم... ترسیدم که یه بار دیگ از دستت بدم ارسین...

دستم رو دور کمرش انداختمو به خودم فشردمش...

-بیخشید عزیزم... گریه نکن توفقط....

من حالاحالاها، بیخی ریش خودتم...

اروم باشه...



از خودم جداش کردم. باخوشنت صوزتس رو بین دستام گرفتم رد اشک روی صورتش رو ب\*و\*سیدم...

عصبی گفتم...

-دیگ هیجوقت..هیچ وقت گریه نکن امی..

باصدای ارش سرم رو بلند کردم از امی فاصله گرفتم...

اوادم. سمتش برم که امی فهمید چی تو سرمه محکم ب\*غ\*لم کرد..

دستی توی موهای نم دارم کشیدم نفس ام رو کلافه بیرون دادم...

واروم زمزمه کردم...

-فقط بخاطر تو...

سامی-بهرتر بریم ممکنه توی این هوا سرما بخوره...

امی ازم جدا شد وگفت...

-اره بریم... من که یک دقیقه ام. اینجا نمیومم...

\*\*\*

با وحشت از خواب بیدار شدم توی جام نمیخیز شدم...

از شدت هیجان نفس نفس میزدم..

دستی به پیشانیم کشیدم...

یاد خوابی که دید بودم میوفتم گر میگیرم...

بلند میشم...

از اینکه بخوابم اون خواب رو باز بینم. وحشت میوفته توی دلم...

آخرین باری ک به خوابم اومده بود اصلا یادم نمیاد..

بلند میشم تصمیم میگیرم بجای خوابیدن برم باری ک گوشه ای از سالن...

از پله ها پایین رفت...

درب شیشه ای بار کوچیگی که گوشه سالن بود باز کردم شیشه ای برداستم. او مدم جام رو هم بردارم که یه حسی پشیمونم کردو لاجرعه سرکشیدم...

بطری اول که تموم شد دست ام رفت سمت بطری بعدی..

نمیدونم چم شده بود...

همیشه از ادم های مست و پاتیل متنفر بودم..

ولی الان واقعا بهش احتیاج داشتم..

فقط میخواستم فراموش کنم..

چشمام رو بستم و بطری بعدی رو هم سرکشیدم...

دستم رفت سمت بطری بعدی که نگام به امی خورد که جلوم ایستاده بود  
دستش رو برای اینکه پیدام کنه بالاورد...

بطری رو توب ویتیرین گذاشتم دست روتوی دستم گزفتمو سمت خودم  
کشیدمش...

-ارسی تو این وق..

هنور حرفش کامل نشده بود که با گذاشتن لبام ساکتش کردم..

و اون مبهوت ازین کار من صامت ایستاده بود..

....

لبمو به گوشش چسبوندم، با حرص غریدم:

-امشب مال منی!!!...

بانائاله زمزمه کرد..

-نه ارسین..نه..

با احساس ریزش نجومی اب به صورتم از خواب پریدم....

قلبم تند تند میزد...

دنبال منبع این بلای اسمونی گشتم که کیهان رو دیدم....

با اخم دست به سینه بهم ذل زده بود...

-مگه مرض داری.؟؟ این چه طرز بیدار کردنه احمق...؟؟!!

کیهان با لحن پر تمسخری بهم توپید:..

کیهان: خوش گذشت...؟؟!!!

پسره دیوونست سر صبحی اوامده با 20 لیتر اب جون به سرم کرده تازه میگه...

منم دستامو به کمرم زدم، روبه روش اییستادم....

-اره جاتون خالی خیلی هم خوشگذشت..!!؟؟

اونم با پوزخند گفت:

-دوستان جای ما ... اصلا نیازی به دوستانم نیست تو خودت به تنهایی یه ملت  
روشخم میزنی..

مات پوزخند و اراجیفی که به هم مییافت شدم....

این چی داره زر زر میکنه اخه....

-کیهان حالت خوبه داداش!...!!؟؟

یهو فوران کرد ،، انگار فقط منتظر یه جرقه برای اتیش گرفتن بود....

کیا: نه تو بهتری .... دیشب خوش گذشت ... چه غلطا که نکردی ... خودت  
مثل خرس گرفتی خوابیدی ، بعد گندی که زدین ....هیچ میدونی چی به سر  
خواهر بیچارت اومده هیچ میدونی از صبح حالش چقدر بد شده و توی  
بیمارستان بستریه!!!!....

خشکم زد....

این داره راجب امیتیس میحرفه....

گند...؟؟؟؟

مگه من چه گندی زدم...؟؟!!

اصلا چرا امی حالش بد شده...

باز چه بلایی سر خواهر کوچولوم اومده..

-چی میگی کیهان، درست حرف بزن بینم چی میگی ... چه گندی...؟؟..

امیتیس کجاست..؟؟ چرا بستریه...؟

کیهان به سمتم اومد یقمو گرفت ... هولم داد سمت کمند لباسام....

کيا:پپوش بریم بیمارستان تا بفهمی چه گندی زدین ... بین چه خاک  
بر سرمون کردی ... یکم به کارای دیشبت فکر کن .. بین چه غلط کاری کردی  
بیچاره ... دختره رو بیچاره کردی ..... اخه چرا اون دختر خدا!!!"....

واقعا گیج شده بودم..

همونجا مات شده بودم و با افکارم درگیر بودم....

کیهان که منو اونجا دید...

نفسشو با کلافگی بیرون داد و خودش به سمت لباسام رفت ...

از چی حرف میزنه اخه .... من ،امیتیس، گند زدیم....

اخره معنی حرفش چی میتونه باشه...

گفت دیشب خب دیشب که اتفاق...

با یادآوری اتفاقات دیشب، نفسم رفت ، یخ کردم ، من .... من چه غلطی کردم

.....



دستمو محکم کوبیدم به پیشونیم....

-اخ گندم بززن .... من چه غلطی کردم .... وای ... وای .. بیچاره شدیم رفت

....!!!!..

کیهان لباس به دست کنارم ایستاد و لباسارو کوبید تخت سینم...

کیا: وقت برای افسوس خوردن زیاده..پوش بریم!!!!...

اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم ... کی از عمارت خارج شدیم...

وقتی به خودم اومدم که ، توی ماشین نشسته بودیم ... کیهان به سمت

بیمارستان میروند ... منم توی افکارم غوطه ور بودم...

اشتباهم ، اشتباه نیست .. گ\*ن\*ا\*ه\*ه.. حرامه!!

بدجور گاف دادم....

از نوع بدش....

با صدای کیهان به سمتش چرخیدم....

کیا: میخوای چی بگی بهشون!!...؟؟

نفس عمیقی میکشتم ، سرمو پایین میندازم و با صدایی که پشیمونی درش موج میزد....

- کاریه که کردم باید قبولش کنم!!!!...

سکوت کردم ، سکوت کرد، سکوت سنگینی حاکم شد...

صدای کیا طنین انداخت:

کیا: میگی کار تو نبوده ، همه چی تقصیر ارش بود و تودر ماجرانی دیشب بیگ\*ن\*ا\*ه بودی!!!!....

چنان سرمو بالا اوردم که صدای ترق تروقش در اومد...

با تعجب زل زده بودم بهش..

-میفهمی چی میگم!!!!!!...

کجا:اره میفهمم ، دارم میگم بهت توهم توی اون مخت فرو کن که مقصر اول  
تا اخر اتفاق دیشب ارش بوده...

-اما ارش حتی اون موقع تو عمارت نبود...

نگاه اندر سفیهی بهم انداخت:

-نبوده چون تو ویلا نیاورن بوده همه ما اونجا بودیم!!!!!!...

با لحن سوالی و پر از تعجبی:

-یعنی میخوای بگی این اتفاق اونجا افتاده!....

کیا: نه پس توی اتاق خواب تو افتاده ""!... ار سین همه چیزو خرابتر از اینی که هست نکن پسر فقط کافیه هرچی من گفتم رو بهشون بگی همه چیز حله ... اوکی!..؟؟؟؟!!!

دستی از کلافگی بین موهام کشیدم:

-باشه!!!...

کیا: خوبه.

تا رسیدن به بیمارستان دیگه حرفی رد و بدل نشد... از ماشین پیاده شدیم و به سمت ورودی بیمارستان رفتیم....

با ورودم کیهان فوری به سمت پذیرش رفت تا شماره اتاق رو بپرسه...

عرق سردی روی پیشونیم نشستہ بود...

دستم یخ زده بود....

قلبم رو توی حلقم احساس میکردم....

فقط متوجه بودم کیهان منو به یه سمتی میبره....

اصلا توی حال و هوای خودم نبودم...

یعنی منو میبخشه ... من زندگیشو نابود کردم .... اصلا حاضر میشه منو ببینه...

با تکونای شدیدی به خودم او مدم...

کیا: خوبی پسر؟ چت شده تو اخه یهو؟

-ه....هیچی فقط نگرانم کیا!!!!....

کیا: از هیچی ترس ما پشتتیم!!!!....

موندم که کیا چطور جای پایین اوردن فک من داره طرفمو میگیره.....

از اینکه چنین رفیقی دارم که با اینکه چنین کار نابخشودنی که انجام دادم هنوز  
پشتمه لبخندی رو لبم نشست...

چندبار پشتش کوبیدم:

-خیلی مردی داداش!!!...

کیا: بیا بریم!!!...

با ورودمون نگاه یه ایل ادم برگشت سمت ما...

جا خوردم و قدمی به عقب برداشتم...

ارش با دیدنم به سمتم حمله کرد...

اما سامی و وکیل جلوشو گرفتن...

سه ساعتی با این ارشه برنامه ها داشتیم تا بالاخره خفه شد و کشید کنار...

وکیل: پسر، امیتیس میخواد تورو ببینه!!!..."

تعجب کردم....

با چشمای گرد شده گفتم:

-میخواه منو ببینه...؟؟

وکیل:البته!!!...

به سمت در حرکت کردم، دستگیره رو توی مشتتم گرفتم و اهسته درو باز کردم و وارد اتاق شدم.....

درو بستم ، به سمت امی برگشتم که همون لحظه شیء به سرم اصابت کرد...

....و

فکر کردین زخمی شدم..؟؟؟

فکر کردین اسیب دیدم...؟؟؟

نچ از این خیرا نیست اخه جعبه دستمال کاغذی بود...

به عامل اینکار نگاه کردم که فهمیدم کار تیناست که الان پشت بی افش صنم  
پناه گرفته....

اومدم چهارتا گنده بارشون کنم که امیتیس بهشون گفت برن بیرون...

تینا و صنم از درگاه خارج شدن و درو بستن....

با صدای خشداری بهم گفت:

امی: بیا پیشم!!...

وبه صندلی کنار تختش اشاره کرد....

نشستم روی صندلی ،، خواستم گندی که زدمو جمع کنم....

-امی...اممم...خب... میدونی تو میتونی ازم شکایت کنی منم پذیرای کاری  
که کردم هستم ، ادم نامردی نیستم فقط دیشب کمی... کم که نه فوق مست....



امی: تقصیر تو نیست داداشی .. تقصیر خودم بود که او مدم اونجا باید فکر همه چیو میکردم ... اما اشتباه از من بود منو ببخش ...

دهنم از این همه سادگی که نه حماقتش باز موند....

چطور میتونه هنوز بگه داداش من لیاقت این اسم رو ندارم....

-اشتباه من بود امی منو ببخش متاسفم من گند زدم به زندگی و ایندت!!! ..

با دستش دنبالم میگشت بلند شدم و دستشو گرفتم که خود شو در \*اغ\* و شم انداخت و های های گریه کرد....

همونطور که گریه میکرد بهم گفت:

امی: حالا چیکار کنم ارسین...؟؟؟

-نمیدونم خودمم توش موندم!!!...

امی: همه چی تموم شد همه چی بهم ریخت دیگه ارش هم منو قبول نمیکنه..

-همش تقصیر منه!!..

امی: تقصیر ارشه اون مقصره همه بلاهاییه که سرم اومده!!!..

تعجب کردم از سرعت عمل کیهان، کی مخ امی روزد که راضیش کنه بگه کار ارشه...

-هردمون میدونیم گندیه که من زدم، پس داری جلوی کی تظاهر میکنی؟؟؟

امی: گفتم که تو کاری نکردی همش تقصیره اون ارشه عوضیه که من الان روی تخت بیمارستان افتادم!!!..

یعنی چی اخه .. دارم کلافه میشم این چرا داره جلوی من تظاهر میکنه اخه...

با یاد اوری نا بینایشش گفتم خب لابد فکر میکنه کسی اینجاست...

درگوشش گفتم:

-کسی اینجا نیستا راحت باش خود واقعیتو بریز بیرون!!!..

از اغوشم بیرون اومد، فین فین میکرد و با ناله گفت:

امی: چی میگی تو، کسی نیست کع نیست، خود واقعیم یعنی چی...؟؟؟

دیگه رسما شاخ در اوردم....

-امی حالت خوبه...؟؟؟

امی: منکه خوبم اما انگار تو حالت زیاد خوش نیست،، میگم چه خاکی تو

سرم بریزم برای این درد...؟؟؟

بایاد اوری عمل ترمیم.... بشکنی زدم...

-عمل ترمیم میکنی...؟؟؟

امی ناباورانه لب زد:

-چی میگی تو...؟؟؟!!!

-خب ... خب میتونی عمل ترمیم انجام بدی!!!!...

-ارسین تو حالت خوبه میفهمی چی میگه ...؟؟؟

از تخت فاصله میگیرم دستمو کلافه تو موهام فرو میبرم...

-نه نه .... از دیشب حالم اصلا خوش نیست .. اصلا نفهمیدم چه غلطی کردم  
دیشب ... امی ...

برگشتم و به سمتش رفتم و سخت ددر ا\*غ\*وش گرفتمش...

-تو خوبی ، زیادی هم خوبی من لیاقت ندارم ... من احمق زندگی و ایندت رو  
تباه کردم ، پای یه حماقت بچگانه ... منو ببخش ... منو ببخش امی — ....بگو  
که منو میبخشی ...؟؟!!

-ارسین نمیفهمم حرفاتو ،، گفتم که تقصیر تو نیست .... اما...

حرفشو قطع کرد و تو ا\*غ\*وشم تکون خورد.

فهمیدم میخواد حرفی بزنه پس از خودم جداش کردم...

کمی فاصله گرفتم ، که پرسید:

-مگه میشه ترمیم کرد، ترمیم چه عملیه..؟؟

از اینکه داشت قبول میکرد، خوشحال شدم...

با شادی غیر قابل وصفی که تو صدام به خوبی مشهود بود گفتم :

-معلومه که میشه، جوری میسازنت که اب از اب تکون نخوره، اینجوری برای همه مخصوصا خودت بهتره، چون میدونی آگه موضوع رو بقیه بفهمن، خب رابطه ما حرومه و جرم سنگینی داره...

امی با این جمله من چشماش گرد شد:

-اما ار سین همه میدونن ... بعد شم منو تو برادر خواهریم محرم همیم کجاش رابطمون حرومه... بعدشم یه عمل این همه حرف رو نداره .... من خودم نمیخوام عمل شم.. الانم حالم خوبه این دردا هم طبیعیه و خیلی وقته که باهامه .. هر چند وقت یکبار سردرد و سرگیجه شدید که البته بخاطر کم خونیم بدتر هم شده و حالت تحوع همه و همه از علائمشن ولی در کل خوبم.....

چشمام از کاسه زد بیرون .

سردرد چرا..؟؟ "منکه با سرش کاری نداشتم...

سرگیجه و حالت تحوع که علائم بارداری.....

نفسم قطع شد ... اخه مگه میشه یه شبه حامله شد....؟؟؟

اصلا بچه چطوری یه شبه ساخته میشه....

امی که سکوت طولانی منو دید ، متعجب پرسید:

-نگو تو از بیماری من خبر نداشتی...؟؟؟

بیماری...؟؟؟

این از چی میگه...

از چی حرف میزنه...؟؟؟؟

یک کلمه از حرفاشو متوجه نمیشم.....

حرفشو ادامه داد:

-همه میگن باید از شره این غده خلاص بشم ، که عین بختک افتاده تو  
جونم....

این الان به بچمون گفت غده...؟؟؟

اومدم بگم حق نداری بچمو بکشی که باز صداش مانع شد...

-اما نمیتونم....

پوووووفففف خداروشکر از خر شیطان پایین اومد!!!...

-اما....

باز نفسم قط شد و به لباس چشم دوختم که بینم باز چه جوری قصد نابود کردنمو داره.....

-باید از شرش خلاص بشم!!.....

دیدم خیلی مصمم داره راجب کشتن بچم حرف میزنه....

نشستم کنارش ، دستشو تو دستام گرفتم.....

-امی عزیزم ، تو داری را جب یه موجود کوچولو و بی گ\*ن\*ا\*هی حرف میزنی که داره توی بدن تو زندگی جدیدی رو شروع میکنه ، از تو تغذیه میکنه تا به رشد کامل برسه!!...!

اشک توی چشماش حلقه زد، کم کم به هق هق افتاد...

با گریه زار زد:

-خب مشکل منم همینه اگه این غده رشد کنه و به رشد کاملش برسه من میمیرم!!...!



ب\*غ\*لش کردم و اروم موها شو که زیر شالش مخفی کرده بود نوازش کردم و زمزمه کردم:

-هیس هیسس ، خدانکنه ، اروم باش ، همه چیز حل میشه قول میدم اتفاقی برات نیفته!...؟؟

-اخه چطوری ارسین ها...؟؟؟

-نمیدونم اما هر چی بشه من پشتتم!!..

-اما دکتر میگه تومور رشد کرده، این غده لعنتی بیشتر پیشروی کرده...؟؟؟

با این جمله دستم که در حال لمس موهاش بود خشک شد...

این داره از چی حرف میزنه...؟؟؟

غده ... منظورش تومور بوده...؟؟

پس بچه چی...؟

این همه مدت داست از بیماریش حرف میزد نه اتفاق دیشب...؟؟؟

بازوهایش را در مشت گرفتم و از خودم جداش کردم...

-تو چی گفتی..؟؟؟ تومور..؟؟ منظور از بیماری و فلان تومور بوده..؟؟؟

با فین فین سرشو به تایید تکون داد...

میدونستم به خاطر یه بیماری تو بچگیش نابینا شده...

واقعا انتظار نداشتم بخاطر تومورش باشه...

-پس از بچه خبری نیست...؟؟!!

هق هقش قطع شد و چشمای اشکیش گرد شد....

-چی میگى !!! ارسین تو امروز یه چیزیت هستا داداشی... ؟ !!! درست بحرف

بفهمم چی میگى...؟؟!!

-خب دارم راجب دیشب حرف میزنم..؟؟!

-دیشب؟؟؟ خب دیشب چی...؟؟!!

-خب ... خب ببین...

کمی تو جام جابه جا شدم سرفه ای کردم و شروع به حرف زدن کردم:

-من دیشب مست بودم و تو یهو جلوم سبز شدی و خب من نتونستم خودمو کنترل کنم و ما....

-ارسی این مضخرفات چیه میگی .. کی مست کرد تو...؟؟؟ من یهو جلوت ظاهر شدم...؟؟؟ سرت به جایی نخورده احیانن...؟؟؟

حالا این من بودم که متعجب و شوک زده اونو نگاه میکردم...

-یعنی میخوای بگی چیزی از اتفاقات دیشب یادت نیست...؟؟؟

-منکه یادمه اما انگار تو فراموشی گرفتی ، ما دیشب بعد از برگشتن از ویلای ارش رفتیم تو اتاق تو ، تو بیخواب شده بودی و برای همین چندتا قرص خواب اور خوردی و خوابیدی ، منم دم دمادی صبح سردردام شروع شد نخواستم

بیدار بشی از اتاقت بیرون رفتم همون لحظه یکی از خدمتکارا منو دیدو آوردنم  
بیمارستان همین!!...

رسمالال شدم...

-همین.؟؟!!

امی:اره همین...؟؟!!

-من اصلا نمیفهمم، پس تو چرا بیمارستانی...؟؟!!

امی:به خاطر تو مور مغزیم!!!!...

تقریبا روی صندلی وارفتم....

همون موقع بچه ها همه ریختن داخل..

کیهان با نیش باز سمتم اومد یعنی دلم میخواست خفش کنم....

داشتم با چشمم بر اش خط و نشون میکشیدم....

اومد پیشم، رفتم پشت صندلی و خم شد کنار گوشم گفت:

-خواب دیشب چطور بود ؟؟؟ امی خیلی اذیتت کرد ؟؟ نمیزاشت بهش دست بزنی ؟؟؟

-من خواب دیده بودم ؟؟؟

با صدای فوق حرصی روبهم گفت:

-توی نره خر توی خواب هم از این توهمای فانتزی میزنه احمق اونم با کی با خواهرت... ؟؟؟؟

نمیدونستم چی بگم...

حق داشت....

هر چی میگفت حق داشت....

کیهان رفت سمت بچه ها...

همه دور تخت امی جمع شده بودن و تزی میدادن که جو و حال و هوای امی عوض بشه....

ارش کنار امی روی تخت نشسته بود و دستشو دور شونه امی حلقه کرده بود...

بدجور حوصلم سر رفته بود دلم میخواست یه کاری کنم...

هیچ چیز یا کاری هم نبود انجام بدم...

یه نگاه به ساعت کردم که 10:30 شب رو نشون میداد...

امی همیشه ساعت نه اینجا بود...

از زمانی که از بیمارستان اومده بودیم ندیدمش...

نیم ساعت دیگه هم منتظر موندم که دیدم نه خانوم نمپاد انگار...

از رو تخت پریدم پایین تیشرتی پوشیدم و رفتم سمت اتاقش...

بدون در زدن یهو درو باز کردم که...

با دیدنش تو اون وضعیت گرم شد...

لا مصب عجب چیزی بود ما خبر نداشتیم

حسابی پوستشو برنز کرده میزد به طلایی...

رون داشت چه رونی...

بوی عطرش منو دیوانه کرد...

نفس عمیقی کشیدم و این عطر فوق العاده رو توی ریه هام کشیدم...

چندین بار تکرار کردم و در اخر نتونستم خودمو کنترل کنم و به سمتش هجوم

بردم...

امیتیس جیغی کشید.

اما من به کارم ادامه دادم...

-ارسین وحشی بلند شو احمق نکن..

-فکرش نکن چنین چیز یواز دست بدم..

امی باز جیغ کشید و چنگی تو موهام انداخت و با شدت کشید...

حالا فریاد من هوا رفت..

همینطور باهم درگیر بودیم که در بیهوا باز شد و ما خشکمون زد...

دیدم آرش خان با تعجب زل زده به ما...

-اینجا چه خبره این سر صداها برای چیه؟؟

امیتیس گفت:

گفت: چیز خاصی نیست تو خودتو درگیر ما نکن، تو برو به کارت برس...



این وقت شب اینجا چکار میکنی؟؟

آرش به وضوح جا خورد، اما باز خودشو کنترل کرد و با لبخند اومد سمت ما...

ما هم بی خیال داشتیم مرغ سوخاریمون رو میخوردیم و منتظر بودیم حرفش و بزنه و بره...

ارش: خوب اومدم امشب پیش نامزدم بمونم...

جفتمون جا خوردیم...

عمر اگه بذارم، شبو با خواهرم باشی...

-آرش خان فکر نمیکنی کمی دیره برای نامزد بازی در آوردن؟؟

نگاشو دوخت تو چشمام...

ارش: خوب منم اومدم، امشب پیش همسر آیندم باشم و شب و با هم

بگذرونیم...

امیتیس دست روی تخت میکشید و دنبال دستم میگشت...

دستش و گرفتم، از سردی دستش جا خوردم...

نگاهش کردم که دیدم سرشو به معنی نه تکون میده...

فشار خفیفی به دستش دادم، سرمو به گوشش نزدیک کردم...

- چیزی شده امی ...؟؟

امی: بهش بگو بره نمیخوام پیشم باشه...

- چرا نمیخوای پیشت باشه؟ اون شوهرته...

امیتیس دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلند گفت...

امی: تورو خدا بگو بره، نمیخوام شب پیشم باشه!!!!...

آرش به سمت امی اومد گفت:

ارش: چرا عزیزم؟

من شوهرتم...

امی با گریه سرشو، تو سینم پنهان کرد و حلقه دستاشو تنگ تر کرد...

امی: آرسین خواهش میکنم...

منم دستامو دورکمرش حلقه کردم و ب\* و \*سه ای تو موهاش نشوندم...

-باشه عزیزم تو اروم باش...

ارش به سمت امی اومد...

ارش: امی عزیزم، من...

امیتیس فریادی هیستریکی زد:

-من عزیز تو نیستم برو بیرون، نمیخوام ببینمت...

به شدت میلرزید و فریاد میزد...

واقعا از این حالت آمی شوکه شدم، به خودم میفشردمش و سعی در آروم کردنش داشتم..

-عزیزم آروم باش آمی، چیزی نشده که فدات شم...

آمی یهو چت شد آخه تو؟؟

آرش هم با دیدن وضعیت فعلی، پوزخندی زد و در همون حالت، عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد...

منم کمی آمی رو تو همون حالت در آ\*غ\*وشم نگه داشتم...

وقتی آروم شد آهسته رو تخت خوابوندمش و خودم کنارش دراز کشیدم...

-چرا با آرش اینجوری برخورد کردی آمی؟؟

امی: نمیدونم...

و بیشتر در آ\*غ\*وشم فرورفت...

-آمی تیس من ازت سوال پرسیدم؟؟

امی: ازش بدم میاد...

-چرا؟؟

امی: چون دوستش ندارم...

-چرا باهاش نامزد کردی؟؟

امی: چون مجبور بودم...

-چرا اجبار؟؟

امی: واقعا وضعیتمو نمیبینی آرسین؟؟

-مگه وضعیتت چیه آمی؟؟

امی: آخه کی بایه دختر نابینا ازدواج میکنه؟؟

آرش شاید پسر خوبی باشه، اما من دوستش ندارم..

شاید بگی من توقعم بالاست، یا اینکه حق تصمیم گیری ندارم...

اما...

دستم روی ل\*ب\*ش گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم...

-این چه حرفیه آمی، کی گفته تو حق تصمیم گیری نداری دختر خوب؟؟

امی: بابا بهم میگفت...

خودشو عقب کشید و بهم نگاه کرد...

امی: آرسین تو که منو مجبور نمیکنی، با اون ازدواج کنم؟؟

انقدر معصوم شده بود که نگو، مات صدای معصومش بودم...

مگه این دختر چه گ\*ن\*ا\*هی داشت که، باید این همه مشکل داشته باشه؟؟

-من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم...

آمی هیچوقت...

حتی آگه تو بخوای، چشمام ورو همه چیز میندم واین نامزدی رو بهم میزنم...

امی: ممنون که ازم حمایت میکنی آرسین... خوشحالم که به من برگشتی!!...

و اون شب به همین منوال گذشت...

بعد از کلی حرف زدن و درد دل خوابیدیم...

صبح با احساس ن\* و \*ازش صورتم، بیدار شدم...

با باز شدن چشمام، نگام تو نگاه کنجکاوی آمی گره خورد...

چشمش کمی در شتر از حد معمول شده بود و با کنجکاوی تمام صورتمو

دست میکشید و چیزی زیر لب میگفت...

با دیدن این صحنه تک خنده ای کردم، که آمی ترسیده دستشو عقب کشید...

امی: آرسین خال روی صورتت کو؟؟

نفسم بند اومد... یخ زدم...

امی: ارسین خال روی صورتت نیست؟؟

-امم... چیزه... خوب..

یهو جرقه ای تو ذهنم زد...

-خوب لیزر کردم.

چشای امی گرد شد...

امی: تو با خال من چکار کردی؟؟

-با تعجب پرسیدم خال تو؟؟

اخمی کرد و روی تخت نشست...

دستشو به کمرش زد و طلبکارانه گفت...

امی: پس چی نکنه یادت رفته، بچه بودیم همش با اون خال بازی میکردم؟؟

با یاد آوری حرفاش، پقی زدم زیر خنده...



تقریبا قهقهه میزدم...

امی هم اخماش باز شده بود و با لبخند منو نگاه میکرد...

-خیلی بچه ای امی، مثل بچه ها میمونی، بهانه ی یه خال رو میگیری؟

لباش و ناز غنچه کرد و گفت:

امی: خوب من دوستش داشتم!!...

لباشو بین انگشت اشاره و شصتم قفل کردم و کمی کشیدم، که جیغی زد و در همون حال ازم میخواست لباشو ول کنم...

منم با خنده لباشو ول کردم...

داشتیم میخندیدیم، که در زده شد...

و ثریا چون که یکی از مسن ترین خدمت کارای عمارته...

که از زمانی که من دو سالم بود اینجا مشغول کار بود... با لبخند وارد شد...

با لبخند روبه ما گفت:

ایشالا همیشه به خنده باشه...

امی لبخندی زد...

امی: از وقتی داداشم اومده خیلی خوشحالم...

ثریا خانم سرشو با تایید تکون داد:

ثریا: بله خانوم معلومه از وقتی برادرتون اومدن، لبخند از لبتون کنار نمیره، هر

روز صبحم که خندتون تو کل امارت میپیچه...

امی هم لبخندی نثار صورت مهربون ثریا چون کرد...

آقا، خانم، اومدم برای صبحانه صداتون کنم...

صدامو صاف کردم و گفتم: چشم ثریا چون الان میایم...

ثریا جون هم با لبخند از اتاق خارج شد...

امی: آرسین جونم...

تک خنده ای زد...

-چی میخوای؟؟

امی: ایشش، بی ذوق...

و باقهر روشو برگردوند سمت مخالف...

چونشو تو دستم گرفتم و صورتشو به سمت خودم برگردوندم...

فاصله صورتمون نیم وجب هم نمیشد...

-چی میخواستی جوجه کوچولو؟؟

لباشو آویزون کرد...

امی: هیچی اصلا ولش کن...

خواست چونش رو از دستم خارج کنه، اما محکم گرفتم...

-خوب بگو مشکل چیه؟؟

چیه که جوجه کوچولوم قهر کرده باهام؟؟

دستاشو آورد جلو...

امی: تو امروز دست و صورتت رو بشور...

کمی طول کشید تا متوجه حرفش بشم و صدای خندم تو کل عمارت پیچید...

امی - باشه بابا نخواستم اصلا، خودم میخورم...

با قهر روشو برگردوند و از تخت پایین رفت...

-خوب حالا قهر نکن...

بی توجه به من، با کمک تخت و وسایل به سمت دستشویی رفت...

-بچه شدی امی؟؟

بازم جوابی نداد...

-ببین من قاطی کنم، بد غاطی میکنما!!!...

بازم به راهش بی توجه به من ادامه داد...

با حرص از جام بلند شدم و با گام های بلند به سمتش رفتم...

و تویه حرکت...

دست انداختم زیر زانوهاش و بلندش کردم....

جیغی کشید و یقه پیراهنمو توی مشتش گرفت ...

محکمتر گرفتمش و به خودم فشردمش...

از هیجان نفساش به شماره افتاده بود...

-ارسین دیوونه بزارم زمین !!! ...

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم به سمت سرویس حرکت کردم:

-نچ نمیزارمت پایین خانوم موشه !! ...

خنده ای کرد و مشتی به سینه ام زد ...

-تو دیوونه ای ارسی !! ...

درو باز کردم و داخل شدیم ...

-تو هنوز دیوونگیمو ندیدی !!!! ...

خنده ریزی کرد ...

پایین گذاشتمش و پشت سرش ایستادم ...

-خب پس خانوم موشه میخواد من دستو صورتشو بشورم ...

سر موروی شونش گذاشتم ، میدونستم روی گوشش حساسه عمدا نفسامو

همراه با حرفم کنار گوشش پخش کردم:

-هوم

سرشو به سمت صورتتم کج کرد تا از برخورد نفسام با گوشش جلوگیری کنه..

-اه ارسین نکن دیگه ،، مور مورم میشه...

سرمو از شونش برداشتم و قهقهه ای سر دادم...

از پشت سر دستاشو گرفتم و شیر اب رو باز کردم...

دستشوزیر اب بردم و با وسواس شروع کردم به شستن دستاش...

لبخندی روی لباس لونه کرده بود و اصلا هم قصد ترک کردن نداشت...

منم همونطور که از اینه خیره به صورت شادش بودم دستشو شستم...

مشتمو پر اب کردم کمی امی رو خم کردم و اهسته شروع به شستن صورت زیبا

و بی نقصش کردم...

امی هم بی حرکت ایستاده بود...

بعد از شستن صورتش دستمو به بینیش گرفتم...

-میخواهی فین کنی...؟؟؟

گونه های امی رنگ گرفت و با خجالت گفت:

-نه!!...

لبخند عمیقی زدم!!!...

-مطمئنی...؟؟!!

-اره!!...

-خب پس بریم!!...

بعد از خشک کردن صورتش با حوله به سمت غذاخوری رفتیم تا صبحانه

بخوریم...



جفتمون شاد و شنگول ، سلام بلند بالایی دادیم اما با دیدن قیافه شاکی و  
عصبی بچه ها که به همدیگه ذل زده بودن ، لبخند رو لبم ماسید !!!...

یه طرف میز ، سامیار ، سارا و کیهان ، و طرف مقابل میز ، تینا و صنم ، همه  
دست به سینه و با اخم بهم زل زده بودن...

سرمو به طرف گوش امی خم کردم :

-امی اینجا حسابی اوضاع قمر در عقربه ، همه توی حالت تهاجمی بهم دیگه  
زل زدن !!!...

امی ابروهاشو با تعجب بالا داد و مثل من اروم گفت:

-چرا مگه چیشده ارسی ... ؟؟؟

-نمیدونم والا ، همه روبه روی هم نشستن و برای همدیگه گارد گرفتن...

امی تک خندی کرد ، که همه نگاه ها به سمت ما کشیده شد ...

کمی مارو برنداز کردن و باز دست به سینه با اخم همو نگاه کردن....

ماه‌م بی سرو صدا سر میز نشستیم و سلام ارومی دادیم....

و همه توی سکوت مشغول خوردن شدیم...

البته همه موقع خوردن هم با چشماشون برای همدیگه خط و نشون میکشیدن

...

بعد از صرف صبحانه به پیشنهاد امی رفتیم توی حیاط زیر الاچیق نشستیم...

منو امی درگوشی حرف میزدیم و ریز ریز میخندیدیم ، منم از حالتی که بچه

ها بودن برای امی میگفتم و مسخرشون میکردیم دوتایی به ریششون

میخندیدیم...

که با شنیدن صداش از هم فاصله گرفتیم...

صنم: ما یه تصمیمی گرفتیم !!!!...

منو امی با تعجب زل زدیم به صنم تا ببینیم چه گلی میخوان بکارن باز...

امی فوراً گفت :

-چه تصمیمی ...؟؟!!!

صنم: این خط قرمز که توی کل عمارت کشیده بودی کار تو دیگه امی درسته  
!!؟؟...

امی متعجب تر جواب داد ...

-خب اره، اما ارسین اونو پاک کرده بود، این خط دیگه لازم نیست!!!...

و خود شو بیشتر در ا\*غ\* و شم جای داد ، منم با کمال میل دستمو دور شونه  
هاش حلقه کردم ....

کیهان: اون خط پاک نمیشه!!!...

منو امی همزمان گفتیم:

-چرا...؟؟

سامی: چون ما تصمیم گرفتیم ، شما تویه سمت با شید ماهم توی سمت  
دیگش ، همونطور که روز اول بهمون گفته بودی!!..

یعنی چی؟؟؟

یعنی از امشب جدا از امی بخوابیم...؟؟؟

هرگز من بدون امی خوابم نمیره ...

منم با عجله و حرص گفتم :

-این بچه بازی چیه در میارید شما ها...؟؟

همشون یک صدا و همزمان گفتن :

-ما با اینا نمیسازیم !!!...

و به هم اشاره کردن...

نفسمو کلافه بیرون دادم...

با صدای امی سرمو به شدت برگردوندم سمتش که صدای ترق توروقش در  
اومد...

-با شه قبوله ، سمت راست برای منو دو ستام و سمت چپ برای ار سین و  
دوستاش !!! ...

همه خوشحال ، لبخندی پیروز مندانه ای تحویل هم دادن...

اما من دیگه داشتم از حرص میترکیدم...

خیز برداشتم سمتش و میچ دستشو توی دستم گرفتم و فشردم که اخش در اومد  
...

کنار گوشش غریدم:

-این مسخره بازیا چیه امی یعنی چی قبوله...؟؟!!

-ارسین دستم ، میچم درد گرفته اخ ارسین ولش کن لطفا!!!...

-مظلوم بازی در نیار میگم دلیل کارات چیه...؟؟!!

-من منظوری ندارم به خدا، ارسین معجم شیکست ولش کن خواهش میکنم...

با دیدن اشک حلقه زده توی چشماش یه لحظه از خودم متنفر شدم...

دستشو به شدت پس زدم و با یه حرکت از جام بلند شدم....

دیدم که همه با تعجب نظارگر ما بودن اما اعصابم متشنج تر از اینا بود که

بخوام توجه ای کنم و به سرعت از اونجا دور شدم....

وارد اتاقم شدم و درو محکم کوبیدم بهم....

نمیدونم چرا تا این حد از این حرف امی دلگیر و عصبی شدم...

ولی وقتی به این فکر میکنم شبا دیگه پیشم نمیخوابه روانی میشم...

اما بالاخره چی اون خودش نامزد داره، به زودی هم با ارش ازدواج میکنه و مال

اون م.....

با فکر به اینکه امی زن اون ارش اشغال بشه، عربده زدم...

-نه نه نه...-

و مشت محکمی توی دیوار کوبیدم ...

همون لحظه دستم به شدت کشیده شد و...

دیدم کیهان داره با تعجب منو نگاه میکنه...

-چته ارسین .. اینکارا یعنی چی ... !!؟؟

دیگه اشکم داشت در میومد ...

-نمیدونم کیهان .. به خدا نمیدونم!!...

عقب رفتم انقدر رفتم که به دیوار برخورد کردم....

سر خوردم و نشستم ....

کیهان عمیق و موشکافانه نگاهم کرد، سری تکون داد...

-اما من میدونم ... خودتم میدونی قبول کن باختی ارسین!!!!...

راست میگفت من باختم...

او مدن به این خونه قمار بزرگی بود و من باختم....

سرمو بین دستام گرفتم.

شقیقه هامو فشار دادم.

-چیکار کنم کیا نمیتونم دست خودم نیست ، نمیدونم از کی اما .

جملمو ادامه ندادم...

-اشتباه کردی ارسین اشتباه... !!

با درماندگی نگاهش کردم ...

-چیکار کنم...؟؟

نفسشو کلافه بیرون داد و دستی تو موهاش کشید...



-تمومش کن ارسین!!!...

-نمیتونم!!!...

عصبی شد و غرید...

-پس میخوای چیکار کنی...؟؟

-نمیدونم ، نمیدونم

بلند شدم و سمت میز هجوم بردم...

وسایلو عصبی به دیوار کوبیدم...

شیشه عطر رو به اینه بزرگی که تو اتاق بود پرت کردم و اینه هزار تیکه شد...

همینطور میزدم و میشکوندم که کیهان مانعم شد...

-بسه ارسی دیوونه شدی...

-اره دیوونه شدم، مگه نمیبینی دیوونه شدم. اخیه چرا من، چرا الان، چرا اخیه اون...؟؟؟!!

-همش تقصیر خودته قبول کن!"... نقشه بی نقصت حالا خودتو نابود کرد..

به سمت در رفت قبله خارج شدن بهم گفت:

-بهتره بهش بگی!!...

ورفت...

به سمت میز رفتم و چند تا قرص خوردم....

خودم روی تخت پرت کردم...

قرصا زود اثر کردن و من به خواب عمیقی فرو رفتم...

نمیدونم چقدر خواب بودم که با احساس ن\* و\* ازش موهام پلکام تکونی خورد

و چشمانم روباز کردم...

امی رو دیدم که با فاصله کمی از من روی تخت خوابیده و اتاق در تاریکی فرو رفته....

با دیدن امی دستامو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش...

-ارسین خفم کردی!!...

-هیسسس بزار اروم شم...؟؟

و بیشتر در ا\*غ\*وشم فشردمش..

واقعا اغوش این دختر معجزه میکنه...

وقتی تو ا\*غ\*وشم احساس آرامش میکنم...

سرمو رو سینه اش گذاشتم و پلکامو رو هم فشار دادم...

امی هم دستشو تو موهام فرو کرد و شروع به نوازش کرد...

ب\*و\*سه ای روی شونش کاشتم که احساس کردم لرز کوچیکی کرد..

و موهامو تو مششش گرفت...

لبخند خبیثی روی لبم جون گرفت...

و اینبار گردنشو عمیق و طولانی ب\*و\*سیدم...

شونه هامو گرفت تا منو دور کنه اما من حلقه دستام دور کمر شو تنگتر کردم و خنده ریزی کردم که امی با لحن حرصی گفت:

+رو اب بخندی، میدونی حساسم رو گردنم بازم اذیتم میکنی؟؟؟

تک خندی کردم...

خودمو مظلوم کردم و با لحن بچه گونه خودمو براش لوس کردم...

-من اذیت نکردم، اصلا باهات قهرم امیتیس خانوم...!!

و رومو با قهر ازش گرفتم که قهقهه زد.

+ارسین لوس...!!!

وقتی دید برنمیگردم طرفش چونشو گذاشت روی بازوم...

+ارسین کوچولو باهام قهر کرده...؟؟؟

سرمو تو بالش فرو بردم...

-برو اونور دیگه دوست ندارم!!...

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

+چرا دیگه دوسم نداری...؟؟!!

برگشتم سمتش.

-تو چرا اصلا منوب\* و\*س نمیکنی..؟؟!

از سوالم جا خورد ، انگار داشت سوالمو تجزیه تحلیل میکرد تو ذهنش...

لبخندی رو لباش نشست کم کم تبدیل به قهقهه شد...

شکمشو گرفته بود و میخندید منم با لبخند زل زده بودم بهش...

+وای ارسین ... ای شکمم ... تو ... تو واقعا بچه ای!! ...

-چرا بچه ، چون ب\*و\*س میخوام...؟؟!!

+عین بچه ها لح میکنی واسه یه ب\*و\*سه!!..

-اوهوم ، ب\*و\*س میخوام...؟؟

امی دستشورو صورتتم گذاشت و نوازش کرد ...

نگاهش خاص بود تا به حال ندیده بودم اینطوری نگام کنه...

محو نگاهش شدم که احساس کردم فاصله صورتمون هر لحظه کمتر میشد..

.....

امی ب\*و\*سه نرم ولی طولانی روی گونم کاشت...

چشممامو بستم و از این ب\*و\*سه نهایت لذتو بردم...

خواست فاصله بگیره که نداشتم ...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرشوروی بازوم گذاشتم...

اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و تنها چیز عجیب گرمای بیش از حد بدن امی بود...

با تعجب نگاهش کردم، احساس کردم تب داره ...

دستمو روی پیشونیش گذاشتم اما دماش معمولی بود اما گونه هاش گلوله اتیش بود...

-امی حالت خوبه ...؟؟!! چرا انقدر داغی تو!!!!!! ...

صداش خشدار شده بود و لرز خاصی توی صداش بود...

+نمیدونم ارسین یهو داغ کردم!! ...

اولش متوجه نشدم دلیلش چیه اما یهو گرفتم موضوع چیه ...

لبخند محوی روی لبم نشست اروم موهاشو نوازش کردم...

-چرا امی...؟؟

+نمیدونم، ولی حالم خوب نیست...؟؟!!

دستم نوازش گونه از گونه تا سر شونه هاش کشیدم که دیدم چشماشو بسته  
نفساش نامنظم شده بود...

مج دستمو گرفت چشماشو باز کرد...

با چشمای خمارش سعی داشت منو ببینه...

+نکن ارسی...؟؟

از صدای خشدار و مرتعشی این جمله رو گفت...

اما من کرم گرفته بود امشب اذیتش کنم...

دستمو پس زد و خواست بلند شه که نداشتم...



اهسته حولش دادم روی تخت، و خودمو کشیدم روش...

نالید:

+ارسین!!...

سرمو به لاله گوشش نزدیک کردم

-جونم!!...

با حالت زاری گفت:

+نکننن

گازی از لاله گوشش گرفتم...

-منکه کاری نمیکنم!!...

دستشوروی سینه هام گذاشت...

+داری اذیتم میکنی!!!...

بینمور و گوشش کشیدم و نفسامو فوت کردم کنار گردنش، ب\*و\*سه های  
ریزی روی گردنش میکاشتم...

اونم فقط مینالید که بس کنم...

+داداشی دارم اذیت میشم!!!...

از حرکت ایستادم...

+ارسین نکن گ\*ن\*ا\*هه!!!...

از روش بلند شدم...

نفسایه عمیق میکشیدم تا اروم بشم...

-امی من فقط شوخی کردم باهات...

با این حرفم نفسش بند اومد...

+چی..؟؟

از چیزی که میترسیدم سر مون اومده بود...

-بهبتره بریم صورتمونو اب بز نیم!!!!...

اما اون حرکتی نکرد...

خودم بلندش کردم و بردمش سمت روشویی..

بعد از اب سردی که به صورتمون زدم بازم بغلش کردم و روی تخت

گذاشتمش ...

توی بغلم خزید...

+ارسین قول بده ترکم نکنی...!!؟

-من هیچوقت ولت نمیکنم...!!؟

+قول میدی..؟!!

-قول میدم تا هر وقت خودت بخوای پیشت بمونم!!!!...

+خیلی دوست دارم ارسین...؟؟؟

-منم دوست دارم ، بهتره بخوابیم امی!!!!...

لبخندی زد و سرشو به تایید تکون داد...

+ اه ارسین....

-یه ديقه اروم بگیر دختر....

+ایی ... درد دارهه....

-وایستا ديگه اخرشه....

+اخ...اخ.....اوه...اه

صداهاش ناجور رو مخم رژه میرفت..

-مگه شمشیر خوردی...

+فراتر از شمشیر..ایی

کلافه شده بودم یکی نبود به این دختر بگه بابا منم یه مردم...

-پوف...آآ.... تموم شد بفرما..

+ااهه .اوی اوی مامان ، الهی بمیری ارسین پام...

عصبی غریدم:

-بد کردم پاتو جا انداختم...

+درد دارم...

اینم جای تشکرشه پوف ، پاشو تقریبا پرت کردم و بلند شدم...

-به درک...

لباشو غنچه کرد و مثل لچه ها خودشو لوس کرد...

+اما من درد دارم...

به اشک جمع شده توی چشماش اشاره کرد...

+ببین اشکامو!!!!...

تونستم خندمو کنترل کنم و زدم زیر خنده....

بریده بریده گفتم :

-کسی مجبور نکرده بود از کمد بری بالا که با کله فرود بیای روی زمین!!...

+با کله نبود با پام بود ... ایسی پام مامان خیلی درد داره....

-بلند شو بلند شو جم کن خودتو خرس گنده ...؟؟!!

یهو برگشت سمت منو با سرخوشی گفت:

+ارسی منو ببر کنار ابشار!!! ...

با حالت زاری نگاهش کردم و نالیدم:

-تو منو کفن کنی راحت میشی؟؟

چنگی به لپش انداخت....

+خدا مرگم بده ،، خدا نکنه ارسی این چه زری که تو میزنی اخه!! ...

الان از این جملش چی دریافت کنم...

با حالت متفکری گفتم:

-میدونی چیه امی...؟؟

اونم کنجکاوانه گفت:

+چییه..؟؟!!

با لحن خبیثی ادامه دادم:

-دلم میخواد بپرتونمت تو اب ابشار مورد علاقت!!!...

با دلهره گفتم:

+نه

-اره....

+نه....

-ارهه....

و دستمو انداختم زیر زانوش و اون دستمم دور کمرش با یه حرکت از مبل بلندش کردم...

سرخوش خندید و به یقه لباسم چنگ زد؛



+ارسی بزارم زمین!!...

-نچ، تازه میخوام بندازمت تو ابشار مورد علاقت....

هرچی تقلا کرد بی فایده بود ... با رسیدنمون پیش ابشار تا سه شموردم و انداختمش توی اب....

امی جیغ جیغ میکرد و من میخندیدم...

از سرو صدای ما همه اومده بودن بیرون بچه ها هم از خط ها رد شدن و به ما ملحق شدن...

همه رفتیم توی اب و روی همدیگه اب میریختیم...

امی میخندید اونم از ته دل...

منم محو خنده هاش شدم و لبخندی زدم و به تماشاش نشستم...

سنگینی نگاهیهو حس کردم ، چشمم به سارا خورد که انگار سعی داشت چیز یو بهم بگه...

به سمتی که سارا اشاره کرد برگشتم که با صنم چشم تو چشم شدم...

موشکافانه منو نگاه میکرد...

وقتی متوجه نگاهم به خودش شد نیشخندی زد و به ادامه بازیش پرداخت..

این دیگه چش بود...

نکنه بویی برده ...

با این فکر سرمو به شدت بالا اوردم که دیدم باز با اون نگاه موشکافانش منو

زیر نظر داره....

پسوف اینو کنجای دلم بزارم....

امروز موقع شام باز حال امیتیس بد شده بود...

سردر و سر گیجه شدید داشت...

دکتر میگه هر روزی که میگذره امکان موفقیت عملت کمتر میشه...

هرچی به امی میگم عمل کنه گوش نمیده عین بچه ها لج کرده ...

باکی و چرا نمیدونم...؟؟!!

امروز باهاش بحثم شد سر همین موضوع...

اونم قهر کرده رفته تو اتاقش بیرونم نمیداد...

بدجور به بودنش...

عطر تنش ...

صدای نازش ...

چشمای معصومش ...

اغوش گرمش عادت کردم...

اما مثل اینکه امشب میخواد منو تحریم کنه...

اجازه نمیده در \*اغ\* وش بگیرمش، ب\*ب\* و سمش، عطر تشو نفس بکشم...

منم عین مرغ سرکنده شدم...

هی خودمو با یچی سرگرم میکنم تا از فکرش پیام بیرون...

اما همیشه، این دختر کوچولو ناجور منو به خودش وابسته کرده...

توی سالن نشسته بودم و هی کانال تلویزیون رو بالا پایین میکردم...

دریغ از یک فیلم، عصبی تلوزیون رو خاموش کردم...

با اعصاب داغون دستی به گردنم کشیدم...

صدای عصای امی رو شنیدم...

سرمو به سمتش برگردوندم...

من جایی بودم که امی دیدی بهم نداشت اما من به خوبی میتونستم بینمش...

با دیدنش انگار دنیارو بهم دادن...

خواستم از جام بلند شم اما با چیزی که دیدم سر جام خشکم زد....

امیتیس نگاهی به چراغا کرد و کمی چشماشو تنگ کرد انگار که نور اذیتش کرده باشه ...

راهشو کج کرد و به سمت کلید برق رفت و چراغارو خاموش کرد...

لبخندی زد و راهشو به سمت خروجی کج کرد و منو تو بهت و ناباوری جا گذاشت ...

چطور ممکنه ... !!!؟؟

مگه امی نایینا نبود...؟؟؟

یعنی مبینه...؟؟؟

میتونه بینه و به همه گفته ناییناست...

چطور تونست منو بازی بده ...

منکه دوشش دارم..

منکه دیوانه وار بهش وابسته شده بودم..

پس چرا چنین کاری باهام کرد ...

چطور دلش او مد ...

با خشم از رو میل کنده شدم و به سمتی که امی رفت حرکت کردم...

از دور تعقیبش کردم...

رفت سمت پشت عمارت ...

اونجا یه گلخونه بود که مال امیتیس بود شنیده بودم اونجارو خیلی دوست

داره...

وارد گلخونه شد منم پشت سرش اهسته داخل شدم ...

رفت سمت قسمتی که گل رونده کل دیوار رو پوشونده بود ...

دستشو کشید روی گلا و نفهمیدم چیشد که دیوار کنار رفت و دری باز شد...

با تعجب زل زدم به امی ...

اینجا کجاست...؟؟

این دختر!!"

چرا امشب احساس میکنم این دختر روبه رومه نمیشناسم ...

احساس میکنم خیلی فاصله بینمونه...

با دیدن اینکه در داره بسته میشه دویدم و از در رد شدم همون لحظه در بسته

شد...

شانس اوردم به موقع بود...

با شنیدن صدای خنده دوتا بچه به سمت داخل رفتم...

صدار و دنبال کردم که به یه سالن تقریبا بزرگ رسیدم...

دور تا دور اتاق کمد زده بودن و داخلش پر از سی دی و کاست بودش...

نگاه دوختم به پرده نمایشی که داشت فیلم دوتا بچه تقریبا 6,7 ساله رو نشون میداد...

دوتایی توی وان داشتن با کف بازی میکردن و صدای یک زن که داشت از شون فیلم میگرفت...

با شنیدن صداها فقط فهمیدم سر خوردم رو زمین نشستم و به فیلم نگاه کردم...

"امیتیس سر داداشتو با شامپو قشنگ بشور اذیتش نکن، موهاشو نکش"

"مامان چرا ارسین منو نمیشوره"

"چون من مردم، توفسقلی"



"من فسقلی نیستم"

"هستی"

"نیستم"

"ارسین بس کن موهای خواهرتو بشور بحث نکنید خواهر برادرا که دعوا  
نمیکنن مامانی"

"پس چیکار میکنن مامان"

"برادر پیشونیه خواهرشو میب\* و\*سه و ازش عذر خواهی میکنه"

"||| مامان تقصیر امی بود"

"اما تو ازش بزرگتری باید هوای خواهرتو داشته باشی و کوتاه بیای ، حالا هم  
پیشونیه خواهرتو بب\* و\*س"

"چشم مامان"

'پسر بچه صورت خواهر شوقاب گرفت و پیشونیشوب\*و\*سید'

"بیخشید امی کوچولو"

'دختر بچه هم خم شد گونه پسر بچه روب\*و\*سید'

"مهم نیست ارسین خره"

"مامان"

'دختر بچه و اون زن سرخوش خندیدن ، از ته دل میخندیدن کم کم پسر هم باها شون خندید و کف به صورت دختر بچه مالوند ، دختر بچه هم همینکار رو کرد'

'با شادی و خنده به صورت همدیگه کف میمالوندن و قهقهه میزدن'

"امیتیس ارسین بس کنید بیاید بشورمتون بریم کیک بخوریم ، بدوید"

'دختر بچه و پسر بچه با شادی دست زدن و از وان خارج شدن'

با خاموش شدن صفحه نمایش ، نگاه به امی کردم ...

به سمت یخچال کوچیکی که گوشه سالن بود رفت ...

دنبال چیزی گشت و بعد از گرفتن بطری ای در شو بست و دوباره روی کاناپه نشست ...

متوجه نشدم چی برداشت...

در بطری رو باز کرد، یه چیزی زیر لب گفت که چون فاصلم باهاش زیاد بود نشنیدم ...

بطری رو به لبش نزدیک کرد ...

کل محتوای بطری رو یک ضرب بالا داد و خورد ...

با دیدن مارک بطری فهمیدم مشروبه ...

میخواستم برم جلوشو بگیرم اما ترسیدم تو این موقعیت با دیدن من حالش بدتر بشه ...

چند دقیقه ای تو همون حالت نشست...

تلو تلو خوران از جاش بلند شد و به سمت خروجی حرکت کرد...

همونطوری که تعادل حرکاتشو نداشت به سمت خروجی او مد...

رفتم کنج دیوار که منو نبینه...

یهو نفهمیدم چی شد که افتاد روی میز و لیوان روی میز با گلدون برخورد کرد و شکست...

خون سرخی رد انداخته بود...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

به سمتش رفتم دستشو گرفتم توی دستم بدنش داغ بود...

از داغی دستش سوختم...

دستش را بالا آورد و رو صورتم گذاشت اروم لمس کرد...

لبخندی زدو خودش را در \*غ\* و \*شم\* رها کرد نگران شده بودم....  
معلوم بود تو حال خودش نیست...

دست انداختم دور کمرش:

-امی حالت خوبه؟ چت شده تو دختر؟

خنده ی مستانه ای سر داد...

دستاشو دور گردنم حلقه کرد...

احساسه خیزی میکردم...

گردنم از خون دستای امی خیس شده بود:

-من خوبم ارسین باور کن!!...

دهنش بوی الکل میداد، دستشو که دور گردنم بود رو گرفتم...

به شکافی که بر سر بریدگی شیشه ایجاد شده بود نگاه انداختم...

زخم تقریبا عمیق بود باید پانسمان می کردندش دستم داغ شد...

با تعجب به امی نگاه کردم که دستمو میب\* و\* سید...

دستمو عقب کشیدم که صدایش در اومد:

-نکن ارسین میخوام مثل بچگی ب\* و\* سش کنم!!!..

-بس کن امی اخه تو چت شده؟

سرشو به لاله گوشم نزدیک کرد زمزمه کرد:

-دوست دارم ارسین!!!...

جریان خون تورگام متوقف شد...

باناباورانه نگاهش کردم

کمی گذشت تا تونستم خودمو جمع و جور کنم با لبخند گفتم:

-منم دوست دارم خواهر کوچولو ...

امی اخم کرد و کمی ازم فاصله گرفت اما هنوز توی بغلم بود:

-نگو خواهر!!!...

تعجب کردم...

-اما تو خواهر می چرا بهت نگم خواهر؟ تو خواهر کوچولو خودمی!!!...

ی دفعه منو به عقب هل داد ...

چون حرکتش ناگهانی بود چند قدم به عقب رفتم...

دستاشو رو گوشش گذاشت:

-نگو خواهر نگو ارسین!!!...

جملش رو با فریاد گفت:

-امیتیس حالت خوبه ... ؟؟؟

به سمتش قدم برداشتم که هولم داد و از اتاق خارج شد ...

دنبالش رفتم ، تمام مدت تا رسیدن به اتاقش تلو تلو میخورد ، چند باری نزدیک بود زمین بخوره ، تا میرفتم دستشو بگیرم پسم میزد ...

در اتاقشو باز کرد و رفت داخل ...

خواست در ببندد که با پام مانع شدم ...

سعی داشت درو بازم ببندد ، عصبی بودم خیلی عصبی دستش خونریزی داشت اما بازم داشت لجبازی میکرد ...

درو با یک هول به شدت باز کردم ...

امی چند قدم عقب رفت ...

موهای مشکی و بلندش صورتش را قاب گرفتن و روی شونه هاش ریختن ..



با قدمای بلند به سمتم اومد و با مشتای ضریفش به سینه ستبرم کوبید ...

مچشو تو یه دستم گرفتم و از پشت پیچوندم...

از پشت در اغوشم بود و تلاش میکرد تا ولش کنم...

دست زخمیشو گرفتم و به خونای خشک شده دورش و قطره های خونی که

بیوقته از شکاف دستش خارج میشد چشم دوختم...

-ولم کن ارسین ازت بدم میاد ...

مچشو ول کردم ، دستم حصار کمر باریکش شد...

موهاشو که تو صورتش بود پشت گوشش فرستادم...

-تو که تا چند دقیقه پیش دوسم داشتی..؟

-ازت متنفرم!!...

چونه کوچولوش از بغض لرزید...

دل من هم همراهش لرزید ...

-چرا از داداشت متنفری...؟؟

-از داداشم متنفر نیستم ، از تو متنفرم از تو!! ...

ب\*و\*سه ای رو شقیقش نشوندم...

تک خندی کردم و گفتم:

-اما من دوست دارم!! ...

با لحن کشداری نالید:

-ولم کن لعنتی!! ...

روی تخت نشوندمش...

-همینجا باش تا پیام ...

بی حرف دراز کشید ...

فوری دویدم سمت اشپز خونه و جعبه کمک های اولیه رو برداشتم ...

وارد اتاق شدم درو بستم ...

نگاهم به امی افتاد یخ... یخ که نه داغ کردم اونم خیلی ناجور ...

نگاهم به ارشی خورد که داشت امی رو میب\* و\*سید ...

این فکر کرده داره چه غلطی میکنه ...

دویدن خون توی صورتم رو احساس کردم ...

نبض کنار شقیغم به شدت میزد ، رگ گردنم متورم شده بود و چشمام کا سه

خون ...

فریادی زدم و تویه حرکت به سمت ارش حمله بردم ...

به شدت از پشت ارشو کشیدم ...

از تخت کنده شد و سینه به سینم ایستاد...

خنده مستانه امیتیس خشمموی بیشتر کرد...

از بین دندونای کلید شدم غریدم:

-به چه حقی این وقت شب بدون اجازه من وارد عمارتم شدی و خواهر منو

میپ\* و\*سی ...

نیشخندی زد ...

-امارت تو ...؟؟!! این عمارت مال زن منم هست!!...

پوزخندی زدم و با لحن خودش بهش توپیدم...

-زن تو ...؟؟!! یادم نمیاد همسرت توی عمارت من باشه!!...

با دستش امیتیسو نشون داد:

-تو واقعا زن منو نمیبینی!! ... مثل اینکه زیاد تو نقش برادرانت فرورفتی واقعیتو نمیبینی!! ...

یقشو سفت تر گرفتم و به طرف خودم کشیدم ...

-بهبتره فکر اینکه امیتیس مال تو شه رو از سرت بیرون بندازی!!! ...

و در گوشم چیزی رو گفت که نباید بهم هیچ وقت می گفت ، اما گفت: .

منم ناباورانه به ارش وامی نگاه کرد ، با خشم از اتاق خارج شد ...

بی توجه به حرفش ، روی تخت نشستم و شروع به پانسمان دست امی کردم ...

البته اونم بیکار نبود هی انگولکم میکرد...

به اخطار های منم توجه نمیکرد...

وقتی دستشو پانسمان کردم ، بلند شدم برم که یهو امی منو...

کشید سمت خودش ، واقعا انتظار این حرکت رو ندا شتم و نتونستم تعادلمو  
حفظ کنم افتادم روش ...

قبل اینکه بفهمم چیشده ، لبای داغ امی بود که مهمون لبام شد ...

انتظار هرچی رو داشتم جز این ...

نمیتونستم حرکتی کنم ، خشکم زده بود ...

هاج و واج نگاهش میکردم ، اما اون چشماشو بسته بودو ...

همش جمله ارش توی ذهنم مثل ناقوس مرگ تکرار میشد:

"امیتیس بهم گفته عا شق شده، الان او مدم ازم خوا ست یادش بدم چجوری  
زنانگی کنه تا دل معشو غشو بدست بیاره منم بهش یاد دادم بب\*و\*سه"

امیتیس تکونی خورد.

اما جمله اخرش پتکی بود که به سرم برخورد کرد اونم چه پتکی ...

"امیتیس میگه عاشق برادرش شده "

مثل زلزله 20 لیشتری نابودم کرد این جمله ...

"خودت مردی میدونی گفتن این حرفا چقدر دردناکه واسه به مرد اما ، اگه برادر واقعیست نیستی بهش بگو عذابش نده ، اگر هستی که من شک دارم به فکری برای خواهرت بکن "

ضربان قلبم روی 500 بود خیلی تند میزد ، انتظار داشتم هر لحظه از جاش بزنه بیرون ...

اما بازم به خودم نهیب زدم ...

به شدت پشش زدم و بلند شدم ...

برگشتم برم که امی جلوم سبز شد ...

دستشو دور گردنم حلقه کرد

این دختر داشت دیوونم میکرد... سرمو عقب کشیدم...  
با صدای خشدارو مرتعشی بهش گفتم:

-ا... امپ... امی... ب... بس کن!!!...

نالید:

-نه ارسین اذیتم نکن، من دوست دارم!!!...

باز به سمتم اومد...

تویه حرکت روی تخت پرش کردم...

-تو... تو خواهر منی لعنتی!!...

دستامو مشت کردم، چشمامو بستم و روی هم فشردم...

-بار دیگه این حرکاتو ازت ببینم امی...

دستمو تو بیخ گرانه تکون داد...

-قید همه چیزو میزنم... چشمامورو همه چیز میندم و از این عمارت میرم...

امیتیس با بغض نگام کرد:



-اما ارسین من...-

اینبار فریاد زدم ...

-بسه امی بسه !!...-

برگشتم سمت در ، دستگیره رو فشردم و قبل از خروج گفتم...

-این بازی مسخره رو تمومش کن امیتیس !!...-

درو بستم ، به سمت اتاق خودم رفتم...

یک راست به سمت حمام رفتم و دوش اب سرد گرفتم ...

اما نمیدونستم که چند روزه راز هایی که مخفی کردم روشن شدن ...

دریغ از دونستن چیزایی که معشوغم از ان خبر دارد...

دریغ از دونستن بازی سرنوشت که چه چیزایی برام رقم زده...

بدون اینکه بدونم ، من عروسک خیمه شب بازی سرنوشت شده ام ...

اگر میدانستم چه در انتظارم است ، شاید کمی فقط کمی از این بازی را من تغییر میدادم ...

اما کسه دیگری در حال تغییر دادن این بازی مسخره بود و من احمقانه در حال اجرا ...

ان شب در آرامش خوابیدم، ای کاش نمیخوایدم و میدانستم آرامش دیگر بر من حرام شده است ...

ای کاش اونطوری میشد که من میخواستم اما باز این قلب لعنتی بازی در آورد ...

-|||، ارسین صدای اهنگو زیاد کن دیگه خیر سرمون او مدیم تفریحا!...

بعد گفتن این جمله دستشو به سمت ضبط برد و بعد از جستجو صدای اهننگ روزیاد کرد ...

پوف ... انگار نه انگار دیشب داشته منو درسته قورت میداده !! ...

تازه خانوم حوس شمالم برا من میکنن ...

با دستام رو فرمون ضرب گرفتم ...

باورم نمیشد امی اینطور ختری باشه که امروز با کمال پرویی بهم بگه یادشه که

دیشب چیکار کرده و از کردش پشیمون نیست...

با صدای جیغ امی با نگرانی نگاهش کردم ...

-خواست کجاست ارسین دارم با تو حرف میزنم!!! ...

به جاده نگاه کردم:

-بگو چی گفتی..؟؟

پشت چشمی نازک کرد با قهر روشو ازم گرفت و به جلو زد:

-اصلا دیگه باهات حرف نمیزنم!!! ...

سری تکون دادم:

-هر جور راحتی!!! ...

دستاشو مشت کرد و به صندلی کوبید، فریاد زد:

-تو چته ارسین چرا بامن اینطوری میکنی ... !!؟

با خونسردی تمام گفتم:

-خودت چه فکری میکنی..!!؟؟

-همش به خاطر یه ب\*و\*سه..!!؟؟

با لحن پر حرص و تمسخری گفتم:

-یه جوری میگی یه ب\*و\*سه انگار برات یه امر عادیه...!!؟؟ با چند نفر از این عشق بازیا کردی..!!؟؟ چند نفرو با این عشوه هات خر کردی ... با چند نفر رابطه داشا!!!...

ادامه حرفم با سیلی ای که به گوشم زد خفه شد ...

عصبی شدم و سیلی محکمتر از خودش بهش زدم ...

از شدت سیلی صورتش به راست کج شد...

دستش رو گونش گذاشت و شروع به گریه کرد ...

از عصبانیت نفس نفس میزدم ، سینم به شدت بالا پایین میشد!! ...

صدای هق هق امی هر لحظه بیشتر اوج میگرفت ...

نگاهش کردم ، هنوز دستش روی صورتش بود و هق هق گریه میکرد ...

چونشو گرفتم خواستم سمت خودم برگردونم ...

سرشو به شدت کشید ...

اعصابم خیلی بهم ریخته بود ، ماشینو پارک کردم ...

برگشتم سمتش چونشو محکم گرفتم و سرشو سمت خودم برگردوندم ...

تقلا کرد که دادی زدم ، اونم اروم شد، بی صدا اشک میریخت ...

گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد ...

انگشتمو اروم رو خونی که رد انداخته بود کشیدم ...

صورتش از درد جمع شد ...

دلم ایش گرفت ، خیلی ناراحت شدم ...

با صدای پشیمون و ارومی گفتم:

-متاسفم امی نمیخواستم اینطوری بشه !! ...

-ازت متنفرم !!! ...

از حالت چشماش و لحن صداش یخ زدم ...

برای اولین بار واقعا نفرت رو توی چشماش دیدم ...

اما این نفرت به خاطر یه سیلیه ...؟؟!!

من بدتر از این سیلی هم سرش دراوردم اما این!!!...

صورتشوقاب گرفتم:

-امی عزیزم باور کن دست خودم نبود ، نفهمیدم دارم چیکار میکنم ... ببخش  
منو!!!...

امی بی توجه به حرفم...

دستموپس زد ، در ماشین رو باز کرد که پیاده شه اما مانع شدم...

بازوشو گرفتم و سمت خودم کشیدم درو بستم...

همه ی این اتفاقا خیلی زود افتاد ...

نفس نفس زنان همدیگه رو نگاه میکردیم...

دستشو بالا آورد تا سیلی دیگه ای به صورتم بزنه که مچشو تو دستام گرفتم ...

غریدم:

-دلیل اینکارات چیه امیثیس..؟!

تقلا کرد تا دستشو ازاد کنه ، وقتی دید بی فایدست غرید:

-ول کن شیکوندیش !!! ...

فشار دستامو بیشتر کردم ، چشماشو با درد بست و لپشو گزید ...

فشار دستامو هر لحظه بیشتر میکردم ...

دستشوروی دستم گذاشت و فشرده چشماشو باز کرد و بازم این شعله های

نفرت توی چشماش بود که متعجبم میکرد ...

مطمئن بودم یه چیزی این وسط درست نیست ...

دستشو ول کردم ، قفل مرکزی وزدم ...

پاموروی پدال گاز با اخرین توانم فشردم ، جیغ لاستیکا بلند شد و با اخرین

سرعت به سمت ویلا حرکت کردم ...

تا رسیدن به ویلا هر دو در سکوت به جاده خیره بودیم ...



وقتی رسیدیم ، ریموت روزدم در باز شد ...

ماشینو پارک کردم ...

قفل روزدم امی به سرعت پیاده شد و در ماشین محکم کوبید ...

دستم روی فرمون مشت کردم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا اروم

بشم ...

پیاده شدم و محکم تر از خودش درو بستم ...

کسی توی ویلا نبود ...

کلید رو انداختم توی قفل و درو باز کردم ...

سعی کردم به امی نزدیک بشم ، با لبخند تصنعی و لحن پر شوری گفتم :

-بفرمایید پرنسس !!! ...

امی بی توجه به من وارد شد منم کلافه دستی پشت گردنم کشیدم...

وارد ویلا شدم و درو بستم...

کلیدو توی دستم میچرخوندم و به اطراف نگاه میکردم...

یه ویلای دوبلکس و شیک...

تازه خواستم اطرافو دید بزنم که صدای امی مانع شد...

-من گشتمه!!! ...

با تعجب نگاهش کردم... یعنی الان من باید براش غذا درست کنم...؟؟

-منظورت این نیست که من غذا درست کنم!!! ...

روی کاناپه نشست:

-چرا منظورم همینه!!..

-اما منکه بلد نیستم!! ...

پوزخندی زد ، بلافاصله صدای خندش برخاست...

اخمی کردم که با جمله بعدی امی هاج و واج بهش نگاه کردم:

-اما توکه توی بهترین رستوران مشغول کار بودی و دوره اسپزیتو گذروندی!!!...

-خ...خب ...اره!!!...

یه تای ابروش رو بالا داد...

-خوبه پس درست کن ، منم میرم دوش بگیرم اگه میشه چمدونارو بیار !!!...

لحنش دستوری بود...

به سمت پله ها با کمک دیوار و اشیا رفت...

دستامو مشت کردم رفتم تا چمدون خانوم رو بیارم...

چمدونا رو بیرون کشیدم....

همونطور که امواتش رو مستفیض میکردم، به سمت ویلا رفتم ...

داشتم از پله ها بالا میرفتم که صدای جیغ امی رو شنیدم ...

و دیگه نفهمیدم چطور پله ها رو پشت سر گذاشتم و به اتاقی که صدای جیغ  
امی اومد رسیدم...

درو بی هوا باز کردم اما امی نبود...

صداش کردم، صدای بغض دارشو که با التماس منو صدا میکرد شنیدم...

صدا از حموم میومد بدون فکر به سمت حموم رفتم...

درو باز کردم، چشم چرخوندم که یهو نگام رو امی توقف کرد...

با بهت نگاهش کردم...

باورم نمیشد کسی که جلوم ایستاده اونم توی این وضعیت امی باشه ...

اونم فقط با....

فقط لباس زیر تنش بود ...

گوشه دیوار کز کرده بود خودشو در آغوش گرفته بودو میلرزید...

-چی شده امیتیس ، چرا جیغ میزنی ...؟؟؟

با ترس زمین رو نشون داد ...

-یه چیزی اونجا بود ، از رو پام رد شد فکر کنم سوسک ، بود...،؟؟!!!

با دقت شروع به گشتن کردم ...

اما دریغ از سوسک خیالی امی ...

همینکه به سمتش برگشتم اونم جیغ فرابنفشی کشید و خودشو در آغوشم رها

کرد ...

دستامو دور کمرش حلقه کردم تا از افتادنش جلوگیری کنم ...

برخورد دست سردم با بدن داغ امی تضاد جالبی ایجاد کرده بود...

اگه بگم عصبی شدم دروغ نگفتم ، اما ترجیح دادم خونسرد باشم و موفق هم شدم...

خیلی عادی و خونسرد روبه امی گفتم:

-ترس امی نگران چی هستی نگاه کردم همه جارو اثری از سوسک خیالی تو نیست...؟؟

به شدت منو پس زد و با صدای بلند گفت:

-میخوای بگی من دروغ میگم ...؟؟!!!

دستامو تو جیب شلوارک فرو بردم:

-نه من چنین چیزی نگفتم ...؟؟!!

-میشه معنی جملتو بیان کنی تا من بفهمم!!!! ...

-بیخیال زیاد مهم نیست ... میگما امی سردت نیست با بیکینی اینجا  
وايستادی...؟؟؟!!!

میتونستم تعجب رو توی تک تک جز صورتش ببینم ...

زدم تو هدف .. لبخندی روی لبم نشست ...

امی عزیزم بهتره دوشتم بگیری منم وان رو برات آماده میکنم تا سخت نباشه ،  
هوممممم...؟؟؟!!!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم دستشو کشیدم ، بردمش سمت وان...

وان رو حاضر کردم:

-خب امی برو تو وان خودم حولتو میارم گلم!!!! ...

از حمام خارج شدم ...

داشتم از پله ها پایین میرفتم که صدای زنگ تلفنم نظر مو جلب کرد ...

موبایلم رو برداشتم با دیدن اسم شخص ابرو هام پرید بالا...

جواب دادم...

-الو...

سکوت کرده بود ... بار دیگه گفتم :

-الو ... چیکار داری ... ؟؟؟

--قرضات تسویه شده آرسین !!! ...

هاج و واج مات جمله ای که شنیدم شدم ...

فقط تونستم زمزمه کنم - : کار کیه ... ؟؟!

--ماجراش طولانیه ، خب میدونی دوز پیش یه ....

\*\*\*\*\*



به تایمر نگاه میکردم ...

اخرشم برای غذا لازانیا درست کردم ...

نمیخوام راجب چگونگی توضیح بدم ، اما بدک نشده ...

امی هم از لحظه ای که رفته از حموم بیرون نیومده ...

لازانیا رو بیرون آوردم و توی ظرف قشنگ چیدم و تزیین کردم ...

وقتی کارم تموم شد ، رفتم به اتاق امی ...

در اتاقش که باز کردم بوی مطبوع و عالی ای به بینیم خورد ...

ناخودآگاه چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ....

چشمامو باز کردم ، نگاهم به امی افتاد که روی صندلی روبه روی میز توالت

نشسته بود و موهاشو می بست ...

در واقع با موهاش درگیر بود بیشتر، به سمتش رفتم و آهسته کش مو رو از دستش در آوردم...

ترسیده خودشو کنار کشید...

دستامو رو شونه هاش گذاشتم و فشردم...

-آروم باش منم !!! ...

صدای نفس آسوده ای که کشید رو شنیدم...

سر جاش نشست منم شروع به بافتن موهاش کردم...

موهاشو بادقت و زیبایی بافتم ، وقتی کار بافتم تموم شد دستمو گرفت

ب\*و\*سه ای کف دستم نشوند !!!...

-مرسی ارسین ... مرسی که پیشم هستی !!!...

ب\*و\*سه ای روی پیشونیش نشوندم...

-پاشو بریم غذا سرد شد!!!!!!...

لبخندی زدو دوشادوش هم به غذاخوری رفتیم !!! ...

موقع غذا هم امی دستمو کشید نشوندم روی صندلی و خودش روی پام  
نشست ...

-خب چی داریم ...؟؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-لازانيا همونی که عاشقشی!!! ...

دستاشو بهم کوییدو با ذوق کودکانه گفتم:

-اخ جون عاشقتم ارسی جونم!!!...

لپمو محکم ب\*و\*سید...

دیگه رفتاراش از کنترل خارج شده اصلا حالیش نمیشه هرچی میگم من  
برادرتم ما خواهر برادریم ...

انگار زیادی دلش به این عشق بچه گانه خوشه ...

به اصرار و اجبار امی ، مجبور شدم خودم قاشق قاشق غذا به خوردش بدم و خودمم بخورم...

وقتی غذا تموم شد دستاشو دور گردنم حلقه کرد ، سرشوروی سینم گذاشت...

انگار دنبال آرامش میگشت...

جالبه من هم دردش شدم هم درمونش...

شروع به نوازش موهاش کردم...

کمی توی بغلم جابه جا شد که انگار برق 800 ولتی بهم وصل کردن ، بدنامون بهم برخورد کرد...

وامی سفت و سخت نشسته بود تکون نمیخورد...

عاجزانه نالیدم:

-امی!!!...

لبشو به لاله گوشم چسبوند:

-جونم ...؟؟!!

دیدم نه شمشیر و از رو بسته ، دستامو دور کمرش حلقه کردم که از خودم دورش کنم اما حلقه دستاشو محکمتر کرد ...

غریدم:

-امیتیس ...؟؟!!!

وقتی دیدم ول کن ماجرا نیست تا یه بچه اندازه تو دامنمون بیخیالم نمیشه د، یه دستموزیر زانوهایش انداختم و تو یه حرکت بلندش کردم ...

بردم توی اتاقش و تقریبا پرتش کردم روی تخت:

-اخ وحشی !!!...

عصبی به سمتش خیز برداشتم:

-امی کاری نکن تلافی تمام این مدت رو امشب سرت در بیارم، وحشی بودنم  
رو نشونت بدم میدونی دیوونه بشم حالیم نیست چیزی، کسی هم نیست تا  
نجاتت بده...!!!

میشد ترس رو توی چشمش دیدم...

لبخند پیروزی روی لبام نقش بست ازش فاصله گرفتم:

-حالا هم بخواب دیر وقته!!!...

دا شتم خارج میشدم که صدا شو شنیدم ولی ای کاش نمیشنیدم تا همه چیز  
باورم بشه:

-ازت متنفرم ارسین مقامی!!!...

چشم‌اموروی هم فشردم و از اتاق خارج شدم...

نمیدونم چرا اما هر کاری میکردم خوابم نمیبرد، شایدم میدونستم چرا اما  
نمیخواستم قبول کنم...

دستم رو شده، حداقل برای خودم همه چیز روشن شده...

حماقت کردم ، اشتباه کردم شاید نباید فریب میدادمش ، اما خب منم چاره ای نداشتم ...

تهیه اون مبلغ برای من یه امری محال بود...

ای کاش میشد همه چیز رورودر رو حل کرد ، اما مگه میزاره ... !!؟؟

خودش شده قاضی حکم میده و اجرا میکنه ...

کاش این وسط دل لعنتیم بازی در نمیاورد ...

دستمو مشت کردم و کوبیدم توی دیوار پیشونیمو چسبوندم روی مشت و نالیدم:

-چیکار داری باهامون میکنی لعنتی!!!...

از پنجره به بیرون زل زدم ، به دریای روبه روم چشم دوختم ...

دریا طوفانی بود ، خشمگین بود...

حتی دریا هم عصبی هستش ...

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم فروریخت...

کی گفته مرد گریه نمیکنه ...؟؟!!

هرکی گفته فقط کافیه یه بار پای حرفام بشینه تا بفهمه این مرد(منظورش خودشه) چه دردایی داره...

قلبم تیر کشید...

قلبم سوخت...

غرورم له شد...

روحم خودشو باخت...

جسمم خستس...

ولی هنوز زندهم ، هنوز نفس میکشم ...

هنوز سر پام ، چون یه مردم ...

چون مردا باید قوی باشن ، باید بتونن روی پاشون بایستن ...

پنجره رو باز کردم نسیم خنک دریا پوستمو نوازش کرد...



چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، رایحه خوش دریا رو توریه هام حبس کردم...

هیچ وقت اون روز نحس رو یادم نمیره، همین دریا بود که اونو بهم داد و همین دریا بود که اونو ازم گرفت...

هنوز یادمه به خوبی، صدا تصویر همه و همه از جلوی چشمام رد شدن...

سرم به شدت تکون دادم تا این افکار از سرم دور بشه...

اشکامو پس زدم، به سمت بار کوچیکی که گوشه ای از سالن بود رفتم...

یه بطری و\*ی\*س\*ک\*ی گرفتم، درشو باز کردم و لاجرئه سرکشیدم...

بطری رو از لبم فاصله دادم، با پشت دست قطراتی که از کنار لبم سرازیر شده بودن رو پاک کردم...

لعنت به حسی که به تو داشتم...

لعنت به این حس جدید...

دستامو مشت کردم و محکم سه مشت پی در پی به قلبم کوفتم...  
تک خندی کردم و با لحن کشداری گفتم:

-باز تو حوس بازی کردی لعنتی، مگه قرار نشد گولشونو نخوری، قرار بود اون  
اخری باشه، چرادراری ه\*ر\*ز میپیری تو اخه ... !!!؟؟؟  
به ستون تکیه دادم و سر خورده نشستم، سرمو به ستون پشت سرم زدم و  
چشمامو بستم، نالیدم:

-تمومش کنید!!! ...

صدای قدماشو شنیدم اما چشمامو باز نکردم، صداش اومد:

-ارسین تو اینجایی..؟؟!!

همونطور دنبالم و میگشت و صدام میکرد اما من تکونی نخوردم و چیزی به  
زبون نیاوردم...

با برخورد پاش به پام جیغ خفیفی کشید، اما بعد با نگرانی خم شد و با دستش  
دنبال دستام میگشت و با لحن نگرانی باهام حرف میزد:

-ارسین حالت خوبه...؟؟ چیشده چرا اینجایی...؟؟ ارسین تورو خدا به چیزی بگو...؟؟

وقتی جوابی ازم نگرفت دیگه اشکش در اومد با هق هق صدام میکردو با التماس ازم میخواست پاشم:

-ارسین... ار... ارسین... جون من... مرگ من پاشو اذیتم نکن... لعنتی میبینی کورم بازم ازارم میدی!!!...

دستامو دور شونش حلقه کردموبه ا\*غ\*وشم فشردمش :

-هییس دختر تو وچته ، حالم خوب نبود اینجا نشستم ، چرا انقدر نازک نارنجی شدی خانوم کوچولو نازی!!!...

بعد از کلی فین فین و هق هق گفت :

-چون تو اذیتم میکنی ، خیلی بدی ارسین!!!...

سفت تر در اغوش گرفتمش کنار گوشش زمزمه کردم:

-میدونم خیلی بدم تو منو ببخش!!...

خودشو در اغوشم فشرد و تخس گفت:

-نه!!..

خنده ریزی کردم:

-پس تو بغلم چی میخوای خانوم موشه ...؟؟!!

با این حرفم کوبید تو سینم و ازم فاصله گرفت ، اینبار قهقهه زدم:

-خب حالا قهر نکن بهم کمک کن پاشم!!...

با کمک امی بلندشدم روی کاناپه نشستم ، امی هم روی پام نشوندم ...

امی دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشوروی سینم گذاشت، منم دستمو دور

کمرش حلقه کردم...

نفس عمیقی کشیدم ، چشمامو بستم سرمو به پشتی پشت سرم تکیه دادم...

-میدونی ارسین!!...

-چیو...؟؟!!

-وقتی م\*ش\*روب میخوری مهربون میشی!!!...

-مگه نمیخورم ، مهربون نیستم!!...؟؟

نفس عمیقی کشید، شروع کرد با دستش خطای فرضی کشیدن روی سینم...

-راستش نه زیاد من اینطوری بیشتر دوست دارم!...؟؟!!

خطایی که روی سینم رسم میکرد زیادی روی مخم بودن...

جمله بعدیش تا عمق وجودم نفوذ کرد ، قلبمو لرزوند...

-ارسین لطف...

-ارسین لطفا همش باهام خوب باش ، پیشم باش ، برام مهم نیست دروغ

میگی بهم اما نذار هیچ وقت دروغاتو بفهمم ، بزار دروغاتو باور کنم!!!...

اب دهنمو به سختی فرو دادم:

-واسه چی باید بهت دروغ بگم! ...؟؟!

سرشو بالا آورد و با چشمایی که غم توش موج میزد گفت:

-نمیدونم ، چرا ...؟؟!!

حرفش تا ناکجا ابادمو سوزوند...

معنی این سوال رو فقط منو خودش درک میکنیم...

با چشمای اشکی نگاهش کردم و با صدایی که از بغض گرفته خشدار و لرزون

شده بود گفتم:

-متاسفم ...

با شنیدن صدام ازم فاصله گرفت و ناباورانه صدام کرد:

-ارسین ...؟؟!

چشمامو از شنیدن اوای زیبای صدایش بستم و اشکام روی گونم سرازیر شد...

با حس دست ضریف امی که روی صورتم نشست ، چشمامو باز کردم و با غم  
عالم نگاهش کردم...

با دستاش صورتموقاب گرفت و با شصتتش اهسته اشکامو دونه دونه با حوصله  
پاک کرد ...

سرمو کج کردم و کف دستشوب\* و\*سیدم ، لبخند تلخ و شیرینی زد ، خودشو  
در اغوشم رها کرد ....

-چرا نمیتونم ازت متنفر بشم ... ؟؟!! تو چی داری ارسین ... ؟؟!!

-چرا نتونستم کارمو درست انجام بدم امی ، همه چیز بی نقص بود ، چطور یه  
خانوم کوچولو همه چیز رو بهم ریخت!...؟!؟  
در اغوش هم اشک ریختیم و از هم سوال میپرسیدیم...

سوال رو با سوال جواب میدادیم ...

سوالاتی که مارو به اینجا کشوند و در این وضعیت گذاشت!!!!...

نمیدونم چقدر گذشت ، چند ساعت توی بغل هم گریه کردیم اما با حرف امی  
لبخندی زدم و بلند شدم...

-ارسی بریم لب ساحل ...؟؟!!

بلند شدم و اونم در اغوش گرفتم ، چون کارم ناگهانی بود جیغی از سرخوشی  
زد و خندید:

-ارسی بزارم زمین دیوونه میفتم!!...

ابرومو بالا انداختم و تخس گفتم:

-نچ نوموخوام ، مال خودمی!!...

بعد حرفی که زدم به خودم لعنت فرستادم...

هردو در سکوت به هم نگاه کردیم ...



برای اینکه از جو درست شده خلاص شیم زودتر بردمش طبقه بالا و شال و مانتویی پوشاندمش و به ساحل رفتیم ...

صدای امواج اب طنین دلنشینی بوجود آورده بود...

صدای برخورد امواج باهم حس آرامشی به قلب ادم تزریق میکرد...

روی ماسه های سرد دریا دراز کشیده بودم و امیتیس هم در اغوشم بود ...

یه دستم زیر سرم بود و با دست دیگم موهای امیتیس رو نوازش میکردم ، ناخودآگاه سوالاتی که این مدت توی ذهنم بود رو با تردید پرسیدم ...

-امی ... !!؟؟

نفس عمیقی کشید و کمی جابه جا شد:

-جونم... !!؟؟؟

لبخندی روی لبم نشست، و اینبار بی تردید پرسیدم:

-تو.... تو چند درصد میتونی بینی ...؟؟!!!

از سوالم جا خورد ، معلوم بود انتظار نداشت چنین سوالی کنم...

لباشو با زبونش تر کرد اب دهنشو به سختی فرود داد...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره لب باز کرد و گفت:

-راستش ارسین من..

-را ستش ار سین من ... من خیلی کم میتونم بینم اما در حد دیدن نور زیاد...

نمیتونم بینم اما نورای زیاد رو میبینم!!

-اوممم!!!...

هر دو سکوت کردیم در سکوت به صدای امواج گوش دادیم ...

حس آرامش عجیبی کنار امی ، اینجا دارم ...

کاش میشد همینجا بخوابیم ...

با این فکر لبخندی زدم، سمت امی برگشتم:

-امی!! ...؟؟؟

-جونم ...؟؟!!

گونمو به گونش مالیدم و گفتم:

-امشب اینجا بخوابیم...؟؟!!

امی که بخاطر ته ریشام مور مورش شده بود گردنشو به سمت شونش خم کرد:

-ارسین نکن!!...!

با فریادی که زد ، با تعجب نگاه کردم:

-چی ...؟؟ سر بزرگترت داد میزنی...؟؟

و شروع کردم به قلقلک دادنش...

به خودش میپیچید ، قش غش میخندید:

-ن.....ن.....نکن ارس.....ارسین نکن ... ای دلم !!! ...

دست از قلقلک دادنش برداشتم ، و با لبخند به صورت زیباش که از خنده سرخ شده بود نگاه کردم...

اروم دستم روی صورتش گذاشتم:

-چقدر سرخ شدی ... ؟؟ !!

خندش بند اومد ، و بی صدا بهم نگاه میکرد:

-امی چرا عمل نمیکنی ... ؟؟ !!

اخماش توهم رفت ، اومد بلند بشه که ندا شتم ، خوابوندمش و نبمی از بدنمو حسار بدنش کردم...

اخمامو توهم کشیدم و عصبی گفتم:

-ازت سوال پرسیدم این ادا ها چیه!! ...

-نمیخوام عمل کنم!!...

-منم پرسیدم چرا نمیخوای!!...

-نمیخوام دیگه اه زوره...؟؟ نمیخوام

از لحن زننده و فریادش عصبی شدم:

-اره زوره ، باید عمل کنی!!...

کو بید تخت سینم:

-هیچ اجباری برای من وجود نداره!!...

سرمو به گوشش نزدیک کردم و غریدم:

-اگه من بخوام داره !!...

با بغض گفت:

-بازم داری اذیتم میکنی ارسین...؟؟!!

سرمو فاصله دارم و با درموندگی نالیدم:

-من کی تورو اذیت کرده اخه دختر خوب، فقط میگم عمل کن ... ؟!!

-چرا...؟؟!!

-چون میخوام بتونی منو ببینی ... ؟!!!

سکوت بینمون برقرار شد ...

هر دو در سکوت بهم زل زده بودیم ...

امیتیس گفت:

-باورم نمیشه!! ...

با حالت سوالی نگاهش کردم:

-چیو باورت نمیشه! ...؟؟!!

انگار که تو فکر بوده ، چون با شنیدن صدام ، هول گفت:

-ه...ها .... هی...هیچی .. چیز مهمی نیست !!! ...

-اها !! ...

-اوهوم !!! ...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم و کمکش کردم بلند شه...

-خب چیشد اخرش ، اینجا بخوابیم...؟؟

دستشوزیر چونش زد و حالت متفکر به خودش گرفت:

-باشه بخوابیم !!! ...

امی همونجا موند من رفتم ویلا و چادر و پتو و بالش و یکم خوردنی گرفتم و

رفتم سمت ساحل...

بعد از نصب چادر و جابجا کردن وسایل با امی رفتیم تو چادر...

تو چادر انقدر امی شیطونی کرد که حتی نمیخوام راجبش حرف بزنم...

تو یه جمله خلاصش کنم ، اونشب منو کشت زنده کرد...

منم که طاقتم برید کاسه صبرم لبریز شد ، گفتم:

-خدا تورو نسیب گرگ بیابون نکنه !! ...

چمتون روز بد نبینه چنان جیغ زد و موهامو کشید که ....

به دلخواه جمله بالا رو کامل کنید، من قدرت بیانم رواز دست دادم...

نگاه دوختم به امیتیسی که غرق در خواب بود...

پتورا روی سرش مرتب کردم ب\*و\* سه ای روی موهاش نشوندم و از چادر خارج شدم...

رفتم سمت دریا کفشامو در اوردم و روبه امواج دریا ایستادم...

با برخورد اب به پام حس خوبی بهم دست داد لبخندی روی لبم نشست...



کمی جلوتر رفتیم اب تا ساق پام میرسید...

به اب دریا چشم دوخته بودم که صدای نگران و پر از بغض و ترس امی رو شنیدم که دنبال من میگشت...

برگشتم سمتش، با دیدنش که روی ماسه ها افتاده بود و گریه میکرد با تمام سرعت به سمتش دویدم...

کنارش زانو زدم و با ترس و نگرانی جا جای بدنشو میکاویدم تا خدایی نکرده زخمی نشده باشه...

-امی، خوبی عزیزم... چرا اومدی بیرون تو؟؟؟ زخمی نشدی...؟؟

امی با چشمای اشکی منو نگاه میکرد...

یهو صورتم داغ شد، گر گرفتم...

با تعجب به امی نگاه کردم، الان چیکار کرد؟؟؟

منو زد...؟؟؟

با بهت گفتم:

-امیتیس..؟؟؟

-امیتیس بمیره همتون راضی میشید ... چرا یهو رفتی چرا اینطوری میکنی  
ارسی میدونی نمیبینم میدونی میترسم اما بازم تنهام میزاری...؟؟

-امی من تنهات گذاشتم؟؟؟ امی انصافن تنهات گذاشتم که اینطوری میزنی  
تو گوشم و حرف بارم میکنی...؟؟

-ارسین هیچوقت دستت به پولا نمیرسه نمیزارم که برسه!!!...

-نه مثل اینکه راس راستی حالت خرابه ، اما قابل توجهت امیتیس خانوم من با  
یه شکایت کل اموالو میتونم بگیرم ، چون پسر من نصف بیشتر اموال به من تعلق  
میگیره!!!...

-منم میگم تست دی ان ای باید بدی!!!

منظورشو اصلا نمیفهمیدم این همه قشقرق به خاطر اینکه من رفتم لب اب...

-دلیل این حرفات چیه امی...؟؟!! آخرش میخوای به چی برسی با این حرفا...  
؟؟؟

-تنهام نزار!!! ...

پوفی از کلافگی کشیدم و گفتم:

-تنهات نمیزارم امی...!!

-تنهام بذاری نابودت میکنم!!!...

با تعجب چشم دوختم تو چشمایی که پر از ترس و وحشت بود...

اما این همه نگرانی برای از دست دادن من...؟؟!!

این همه نگرانی ، این تهدیدا واسه نگه داشتن منه...؟؟؟

اما چرا ...؟؟

بلند شدم و کمک امی کردم تا بلند شه ، داخل چادر بردمش و خوابوندمش پتو  
رو مرتب کردم و کنارش دراز کشیدم...

اونم بلافاصله در اغوشم خزید و دستشو دورم حلقه کرد...

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم اما مگه این خانوم کوچولو میذاشت ...

چند بار نفسمو به شدت بیرون دادم اما اون توجهی نکرد ، چند بار پیش زدم  
اما توجه نکرد ...

اخطار دادم اما بازم توجهی نکرد...

هی با دستش نوازش گونه روی سینه هام میکشید و ریز ریز میخندید...

هی نفساشو تو گردنم فوت میکرد و شیطون میخندید ...

با احساس دستش بین....

بین کتفم قبله اینکه بتونم کاری کنم ، شروع کرد به قلقلک دادنم ...

منم از خنده ریشه میرفتم امی هم با خنده منو قلقلک میداد ...

بزور از خودم دورش کردم ، حسابی گرم شده بود، خوابم از سرم پریده بود...

با انگشت اشارم زدم نوک بینیش و به سمتش خم شدم:

-اخرش شیطونیات کار دستت میده خانوم کوچولو!!!...

امی چشمش باز پر از شرارت شد چ لبخند خبیثی روی لباس نقش بست:

-اوممم ... میدونم اما خب تو داداشمی...

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-مگه نه...؟؟!!!

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی بهش نگاه کردم و بالحن سردی گفتم:

-اره حق با توء ، تو راست میگی!!!...

امی با همون نگاهش به من ذل زده بود...

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم ، بلوزم تو یه حرکت در اوردم و پرتش کردم  
گوشه ای ...

امی ابروهاشو بالا انداخت و دست به سینه منتظر بود چیزی بگم...

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

-ذهنیت مسمومه امی ... زبونت از نیش عقرب هم سمی تره ... چشما ت عین  
یه روباه مکار شده ... مثل یه گرگ گرسنه که به طعمش نگاه میکنه بهم نگاه  
نکن ...

کنارش روزانو هام نشستم ، هنوز با یه پوزخند مسخره کنار لبش بود ، بازو شو  
محکم تو مشتم گرفتم و زیر گوشش غریدم:

-هردمون خوب میدونیم که اینجا یه گرگ داره که هردمونو به خوبی نابود  
میکنه اونم منم ... پس نزار این اقا گرگه یهو قاطی کنه به نفع هیچکدوم نیست  
...!!!

وقتی عقب کشیدم، نگام به صورت افتاد که نه خبری از اون چشمای شرارت  
بار بود نه اون پوزخند مسخره ...

لبخند پیروز مندی روی لبام نشست ، بازو شول کردم و بلند شدم:

-خب توکه خواب مارو پروندی من میرم تنمویه اب بزمن برگردم دریا خیلی ارومه!!..."

داشتم میرفتم که صدای اروم و زمزمه مانند امی روشنیدم انگار با خودش حرف میزد:

-بری دیگه برنگردی ... پسره ع\*و\*ض\*ی\*!!..

نمیدونم چرا اما از این حرفش دلم شکست نه از عوضی گفتنش ، از اینکه میخواست من دیگه نبا شم درحالی که خودش تا یه هفته پیش التماس میکرد بمونم پیشش...

پس چی شد اون همه حرف؟؟؟

یعنی انقدر برات بی ارزش شدم؟؟؟

انگاری چیزی توی گلویم گیر کرده بود و راه نفسمو بسته بود...

بغض...؟؟!!

این دختر خیلی خوب تونست نقششو عملی کنه اما تا کجا میخواد پیش بره...؟

برگشتم سمتش به سختی بغضم قورت دادم:

-انقدر دو ست داری مرگ منو با چشمات ببینی...؟؟ حیف شد چون یه ادم کور مثل تو هیچوقت به ارزوش نمیرسه و این ارزو رو با خودش به گور میبره...  
!!!باشه من میرم امشب میخوام تا ته این دریا رو برم تا حداقل تو به ارزوت برسی ، همینو میخواستی نه...؟؟؟

امی با چشمای اشکی زل زده بود به من..

داشتم زیپ چادر رو باز میکرد که دست امی روی دستم نشست :

-چیکار میخوای کنی دیوونه شدی...؟؟

-میخوام امشب تا ته این دریا برم!!...

بیتوجه به حرفا و التماساش زیپو باز کردم و از چادر خارج شدم...



دومین قدم رو که برداشتم امی دستمو کشید ...

به چشمای بارونیش نگاه کردم ...

-من غلط کردم یه حرفی زدم ، بس کن بیا بریم بخوابیم ...

-میخوام به ارزوت برسونمت ، دنبالم نیا فقط بشین و لذت ببر!! ...

میخواستم برم اما امی نمیزاشت هر کاری میکردم از سر راهم کنار نمیرفت ...

عصبانی شدم و هولش دادم اما بلند شد و باز بازومو چسبید ، این کش مکش تا رسیدنمون توی اب ادامه پیدا کرد ...

خودمم میدونستم اینکارم بچه بازیه اما برای تنبیه امی اینکارو کردم ...

توی اب همینطور جلو میرفتم امی هم چون بازومو گرفته بود دنبالم کشیده میشد ...

-ارسین ... ارسین گ ... خوردم،، غلط کردم ، تورو خدا بیا برگردیم من میترسم  
...!!

صدای هق هقش روی مخم رژه میرفت ...  
واقعا هنوزم نفهمیده چقدر از اشک ریختنش متنفرم...؟؟

اب تا روی سینه من و تا چونه امی رسیده بود ...

موج های اروم دریا که میومد اب تا بینی امی میرسید...

لبخند محوی زدم ، و با دوتا دستام کمر امی رو گرفتم و کمی بلندش کردم که  
جیغی زد .

-حالا حفته بندازمت توی اب...؟؟!!

امی جیغ دیگه ای زد:

-نه ارسین دیوونه نشیا، اینجا دریا ست استخر نیست نمیتونم شنا کنم تورو  
خدا اصلا تو بیا تا ته برو منو برگردون ...

یه دور چرخوندمش که جیغ فرابقشی کشید ...

-ارسین...؟؟؟

-جونم...؟؟

-بزارم پایین..؟؟

ابروهامو شیطان انداختم بالا و با لحن خبیثی گفتم:

-مطمئنی..؟؟

-اره بذارم پایین !!...

منم شونه ای بالا انداختم و از همون بالا ولش کردم اونم با شدت پرت شد تو  
اب...

حسار اغ\*و شم رو تنگتر کردم و پتورو دورمون محکم تر پیچیدم ...

ب\*و\*سه ای روی شونه امی نشوندم ...

امی هم سرشو به عقب خم کرد و ب\* و\*سه ای به گونم زد...

لبخندی روی لبم نقش بست ، امی هم لبخندی زد ، کمی در اغوشم جا به جا شد دستمو گرفت و دور کمرش حلقه کرد ...

چونم روی شونش گذاشتم و به دریا زل زدیم به اون ای بیکران ...

-امی از کی میدونستی من ...

-خیلی وقت نیست !!!...

-خیلی ناراحت شدی...؟؟

-راستش اولش اره خیلی زیاد هم ناراحت شدم میخواستم به پلیس بگم اما ...

برگشت سمتم ، به قلبش اشاره کرد:

-عقلم میگفت به پلیس بگو اما این ساز مخالف میزد نمیداشت ، نمیداشت

من به کسی بگم ، چون قلبم مال اونه ، اون قلبمو تصاحب کرده ...

چقدر این اعتراف و حرفا شیرین بود ، اما چه فایده وقتی این اعتراف مال...

بیخیال مهم نیست مهم اعتراف این فرشته کوچولوئه...

ب\*و\*سه ای روی موهاش نشوندم و فقط گفتم:

-ممنونم!!!...

-ممنون...؟؟ چرا تو ممنونی...؟؟

-به خاطر همه چی امی خیلی دوست دارم!!!...

خودشو در \*غ\*و\*شم انداخت و دستاشو دور گردنم حلقه کرد

-منم دوست دارم داداش ارسین!!!...

دستمو دور کمرش حلقه کردم ، فشاری به کمرش وارد کردم که اخ ریزی گفت

و خندید ، منم خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم اونم پس گردنی بهم زد:

-منو میزنی وروجک؟؟

-کی...؟؟ من؟؟ نه بابا من نبودم که...

دستامو زیر زانوهایش بردم و تویه حرکت بلندش کردم ، جیغی کشید و دستاشو دور گردنم محکمتر کرد...

تا رسیدن به چادر انقدر امی جیغ جیغ کرد و موهامو کند که به ذلت و خاری رسیدم...

-پوففف خدا یا اخه چه گ\*ن\*ا\*هی در درگاهت کردم که منو گیر این دختر انسان نما انداختی..؟؟

-ارسین!!!...

-جونم!!..

-بخوایم..؟؟؟

دراز کشیدم و کشیدمش در اغوشم ب\*و\*سه ای رو پیشونیش نشوندم:

-بخوایم!...

در اغوش هم فرو رفتیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم....

-اه اه امی این کیک چرا جای شیرین بودن شوره ...؟؟

پشت چشمی نازک کرد و دستشو طلبکارانه به کمرش زد:

-خب میخوای چیکار کنم من ... من شکر گذاشتم کنار وسایل کیک ، اما  
نمیدونم چرا شکر رفت نمک اومد جاش!! ...

-یعنی شکر پرواز کرد ، نمک پرید اومد جاش!...!!؟؟

شونه ای بالا انداخت و دست به سینه ایستاد:

-نمیدونم شایدم شکر پرید ، نمک پرواز کرد!!!...

-میدونستی خیلی پرویی؟؟

-اره قبلا هم گفته بودی!!!...

چرخی به گردنم دادم ، نه بحث کردن با این دختر بیفایدهست:

-من فقط موندم تو کار خدا ، نمیدونم چرا هر دختری به من میرسه زبون دراز  
میشه...؟

امی چشماشوریز کرد و مشکوک پرسید:

-مگه کسی وارد زندگیت شده...؟؟

ذهنم پر کشید سمت گذشته ، یاد دختر معصوم اروم که اولین بار دیدمش  
دختری که بعد یه مدت از این رو به اون رو شد ، تصویر خیانتش همه اینا از  
جلوی چشمام مانند فیلمی رد شد .  
همونطور که چایمو میخوردم اوهمی گفتم:

-اوهم..

استکان را روی میز گذاشتم و خیره به استکان جواب دادم:

-پرستو!! ...

صدای شکسته شدن لیوان باعث شد سرمو بالا بیارم و به امی نگاه کنم که با  
گله مندی و ناراحتی نگاهم میکنه...

باز خراب کرده بودم، سعی کردم کمی گندم رو جمع کنم:



-امی این موضوع مال گذشتست!!...

-من تو رو یاد اون میندازم اره...؟؟

-نه عزیزم این چه حرفیه دیگه نشنوم این حرفو!!...

-چرا خود تو همین الان از اون یاد کردی خودت گفتی یعنی انقدر شبیهشم!!...

-امی نرو رومخم بهت میگم انقدر این جمله رو نگوت هیچم شبیه اون نیستی!!...

-دروغگو اصلا فقط به خاطر همونه که بهم نزدیک شدی چون تو رو یاد اون میندازم اره...؟؟!!

-خفه شو امی یه با گفتم بازم میگم خودتو با اون ه\*ر\*ز\*ه مقایسه نکن. یک کلمه دیگه از اون دهن لعنتیت بیرون بیاد خودم برات جوری میندمش که نتونی بازش کنی. فهمیدی...؟؟

معلوم بود از صدای فریادم ترسیده فقط سرشو به نشانه تایید تکون داد و سرشو پایین انداخت.

پوف ، خوشی به ما نیومده!! ...

یه روز خواستیم خوب باشیم اما مگه میشه...؟!؟

بلند شدم و جلوی پای امی زانو زدم:

-خوشگلم چرا یه کاری میکنی اوقاتمون تلخ بشه هوم...؟!؟

سرشو که بالا آورد نگاهم تو نگاه بارونیش نشست ، با دیدن چشمای گریونش خیلی ناراحت شدم از خودم از امی از پرستوی لعنتی که نبود شم به زندگیم لطمه میزنه ...

با دستم صورتشو قاب گرفتم و اشکاشو پاک کردم:

-اچه چرا گریه عزیزم ، بگم غلط کردم راضی میشی...؟!؟!!

فین فین کنان سرشو به چپ و راست تکون داد یعنی نه:

-خب چیکار کنم خانوم کوچولوم منو ببخشه..؟!؟!!

با پشت دست اشکاشو پس زد:

-کمکم کن کیک درست کنیم اما با شکر نه نمک!! ...

خنده از ته دلی کردم بینیشو کشیدم:

-واقعا بچه ای امی!!...

-تازشم باید تا اونجا کولم کنی!!...

-ای به چشم شما جون بخواه ، کیه که بده ...؟؟!!

-ارسین ...؟؟

قهقهه ای زدم خودشم خندش گرفته بود و میخندید :

-خب بسه بسه حالا بیا کولم کن تا اونجا!!!!...

چشم بلند بالایی گفتم و امی رو کول کردم و تا اشپزخونه بردم اونم هی کرم  
میریخت خودشو کج میکرد تا من تعادلمو از دست بدم...

وقتی رسیدم به پشت راه رفتم و امی رو روی اپن نشوندم:

-همینجا بشین شیطونی نکن!!...

-اما من میخوام کمک کنم کیک درست کنیم!!...

لباشم اویزون کرد ، با انگشت اشارم لباشو لمس کردم:

-نمیخوام خانوم کوچولو خسته بشه!!...

صدای اب دهانشو که بزور قورت داد شنیدم که باعث شد بازم خندم بگیره ،  
دلمو گرفته بودن و میخندیدم:

-وای امی ... وای دختر تو محشری!!...

و باز خندیدم امی مستی به سینم کوبوند و هولم داد:

-خیلی خب حالا تو بیجنیه شوخی خواستم بکنم برو کیکتو درست کن تو...

-بله بله از صداس معلوم بود شوخی بود تازه چشاتم برق میزد...

-ارسین میکشمت...

جیغی کشید و به سمت حمله ور شد...

پرید روسرمو، موهامو کشید عریده ای کشیدم:

-اخ ول کن امی کچلم کردی..!!

-حقته باید موها تو بکنم پسره منحرف!...

مچ دستشو گرفتم و اهسته از موهام جدا کردم، دستامو دور کمرش حلقه کردم

:

-منحرف ...؟؟ تو بودی تا لبتو لمس کردم فوری چشمتا پرژکتور نصب شد

توش و ابدهنتو قورت دادی، تازه اشتیاق از سر و روت میباره ...!!

پاشو به زمین کوبید و با حرص اسممو صدا کرد:

-ارسین!!!...

-جونم!!!...

-خیلی بی حیایی!!...

-میدونم!!!!...

پشت چشمی نازک کرد:

-منحرف!!...

-لازمه بازم بگم کی منحرفه!...

-اصلا تو چرا لبمو لمس کردی...؟؟

اها بله خب میگفتی ارسین خان ، حالا بشین جوابشو بده ، اصلا تو چرا وسط

بازی نشستی لبشو ناز میکنی...

اصلا به تو چه دوست داشتم لبشو لمس کنم چقد نرم و نازه... ای خاک بر اون

سرت حالا کی منحرفه...؟؟... تو... ادم نمیشی تو... فرشته ها مگه ادم میشن

...یه دوتا بیشتر پیپسی باز کن ... مر س...یه کلمه دیگه زر بزنی جفت پا تو

حلققتا...

باشنیدن صدای امی به خودم اوادم:

-چپشده منحرف ، دنبال بهونه واسه پوشوندن گندت نباش... منحرفی دیگه!!

ابروهام پرید بالا ، با لحن شیطونی گفتم:

-میخوای بگی من منحرفم دیگه ...؟؟؟!

-اوممم دقیقا همینو میخوام بگم!!!...

یه قدم به سمتش برداشتم:

-امروز یکم شیطون نمیزنی شما..؟؟

گوشه لبشو به دندون گرفت و لبخند اغواگری زد:

-فکر نکنم!!!...

یه چشمک بهم زد و یه قدم به عقب برداشت:

-امی با این حرکات، کار دستمون میدیا!!!...

لبخنده پر عشوه ای زد همون موقع به اپن برخورد کرد اول تعجب کرد اما کم کم حالت شیطونش برگشت...

چسبیده بهش ایستادم ، با لبخند ژکوندی نگاهم میکرد .  
ابرویی بالا انداختم:

-اینطوری نگاه نکنا ضعیفه میخورمت!!...

-تو...؟؟ منو...؟؟ عمرا بتونی ، شیربرنج تر از این حرفایی!!...

حرفش بهم برخورد اخمی کردم:

-من شیر برنجم ... !!؟

-اوهوم مگه نمیدونستی ... !!؟؟

-که من شیر برنجم اره...!!؟؟

-اره!!..



دستامو بردم پشتش و وسایل این رو با دستام کنار زدم که همه پخش زمین شد ،  
از کمر امی گرفتم و بلندش کردم و روی این نشوندم ، امی با ناباوری منو نگاه  
میکرد ، لب باز کرد حرفی بزنه که با گذاشتن لبام روی لباس مانع شدم:

-ارسین دیوونه شدیی...-

تا اطلاعات ثانوی خانوم محترم من با شما محرمیم.  
تویه حرکت بلندش کردم و انداختمش رو کولم ، جیغ جیغ میکرد و با مشت به  
جون کمر بیچاره من افتاده بود...-

-ارسین بزارم زمین دیوونه!!!...-

-نچ ، نمیزارم!!!...-

-اه ارسین ضد حال تازه رفتیم توفاز ، همش ضد حال میزنی تو ، ایششش!!!...  
بعد شنیدن این حرفش با دستم یه ضربه به باسنش زدم که جیغی زد و با غیض  
مشت محکمتری کوبید...-

-ضعیفه به من میگی ضد حال؟؟ اول که شیر برنج شدم الانم ضد حال.

فکر کردی امشب بیخیالت میشم نه خانوم امشب دیگه مال همیم تا ابد!!!...

یکم دیگه تقلا کرد ، بعد خسته و بی حرکت موند منم به سمت اتاق خواب

حرکت کردم...

درو باز کردم و وارد اتاق شدم...

امی رو روی تخت گذاشتم و روش خیمه زدم ...

دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

-دوست دارم!!!...

با شنیدن این جمله بدتر گرم شد یه حس آرامش خاصی به دلم سرازیر شد ،

یه شادی غیر قابل وصفی داشتم...

با اشتیاق به جزء جزء اعضای صورتش زل زدم و زمزمه کردم:

-اما من دیوونتم عشق من!!!...

-ارسین قول میدی دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنی؟

-قول میدم، مخفی کاری ممنوع!!!...

-قول میدی همیشه راستشو بگی بهم..؟

-قول ، دروغ ممنوع.

-قول میدی دو سم داشته باشی ؟ قول میدی ترکم نکنی ؟ قول میدی همیشه  
مهربون باشی ؟ قول میدی خوشبختم کنی ؟

-قول...قول...قول...قول!!!...

یهو چشمات برق زد و با شیطنت اضافه کرد من بچه زیاد میخواما!!!...

سرخوش خنده ای سردادم:

-تو جون بخواه خانومم!!!...

"شب خاصی بود برای هردومون ، شب یکی شدن روح و جسممون باهم ، با  
تمام وجودم امی رو دوست داشتم به خاطر دروغایی که بهش گفتم شرمنده  
بودم اما اون بهم گفت منو بخشیده و این یعنی زندگی ...

امیدوارم خدا خودش هوای عشقمونو داشته باشه...

خدا جون میشه؟؟؟

لطفا اینبار روموزمین ننداز، اینی که تو اغوشمه دنیای منه دلیل نفس کشیدن منه برام حفظش کن..."

کنار کشیدم و در اغوش گرفتمش هر دو نفس نفس میزدیم...

-درد داری ... ؟؟؟

همونطور که لباسو به دندون گرفته بود بی جون و بی حال نه گفت:

-نه خوبم!!!...

اما نبود رنگش کمی پریده بود و بدنش به سردی میزد...

بلندشدم، از اتاق خارج شدمو به آشپزخونه رفتم...همین طور داشتم دور خودم میچرخیدم که یاد چهره رنگ پریده امی افتادم، با کف دستم به پیشونیم زدم و رفتم سمت قفسه ای که داروهاش بود....بعد از کمی بالاپایین کردن داروها بلاخر مسکن رو پیدا کردم با یه لیوان اب رفتم سمت اتاق خواب....

امی روی تخت خوابیده بود و مثل جینی توی خودش جمع شده بود....

دستم رو جلو بردم چتری هاش رو که توی صورتش ریخته بود رو کنار زدم...

-امی... عزیزم بلندشو اینو بخور حالت بهتر بشه...

چشمای خمارش رو به اروم باز کردم...

-اون چیه!!!...

-مسکن بخور دردت رو کم میکنه عزیزم.

با شنیدن اسم قرص اخماش توی هم رفت و روی تخت نشست...

-ارسین میگم حالم خوب...

نچ نچ زیر لب کردم لیوان رو قرص رو سمتش گرفتم... نگران گفتم...

-بخور حرف نباشه.. رنگ به رو نداری خانم...

لیوان اب و قرص رو از دستم قاپید بعد خوردن قرص و اب لیوان رو ستم  
گرفت وگفت....

-من حالم خوب ولی چون نمیخوام نگران باشی خوردم...

-امی لجبازی نکن ،اگه درد داری بلندشو بریم دکتر...

-آرسین من خوبم،دردم ندارم..

لبخند فشنگی زد وگفت...

-بخوابیم...

لیوان آب رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم وگفتم...

-بخوابیم..

چراغ خواب رو خاموش کردم امی رو که پشت بهم خوابیده بود از پشت

کشیدم توی بغلم...

همینطور که اروم شکمش رو میمالیدم کنار گوشش زمزمه کردم...

-میخواهی بریم دکتر، هنوز دیر نشده ها...

نفسش رو کلافه بیرون داد و محکم گفت...

-نه...

کمی که گذشت گفت:

-ارسین...!!

-جانم...!؟

-ارسین قول میدی.

قول میدی هیچ وقت تنهام نزاری... میدونی من میتروسم از روزی که نباشی...

از لرزش صدایش معلوم بود که بغض داره...

بخودم فشردمش ب\*و\*سه ای به موهای زدم و گفتم

هیس بخواب عزیزم ازین فکرای الکی هم نکن.... من تا قیامت بیخ ریش

خودتم..یه ارسینو یه قلبم که به عشق خودت میتپه...

-خیلی خوبی تو...-

لاله گوشش رو به دندوت گرفتم که صدای جیغ بلندشد...

شیطون خندیدموگفتم:

-بخواب امی امشب کم کاری دست خودت ندادی ها....بخواب خوشکل  
خانمم...

اروم توی بغلم چرخید...چونه ام رو ب\*و\* سید و دستاش رو دورم حلقه کردم  
وگفت...

-دوست دارم...

-منم عزیزم...درد که دیگ.نداری؟

سرش رو بلند کردوعصبی با حرص نگاه کردوداد زد...

-وای آرسی...نه نه حالم خوب درد ندارم فقط یه بار دیگ بگو تا این اباژور رو  
توی سرت بکوبم...



امیتیس:

سروصداهایی میومد اما از خستگی زیاد نمی تونستم چشمامو باز کنم...  
انگار وزنه صد کیلویی به پلکام وصل بود، منم به دلیل فعالیت زیادی که  
دیشب با ارسین داشتم بیخیال بیداری شدم و همونطوری خوابیدم...  
وای دیشب، با یاد اوری دیشب لبخند شیرینی روی لبم نشست و سرمو تو  
بالش پنهان کردم.

فوقالعاده ترین شب زندگیم بود درسته خیلی درد کشیدم اما ارسین خیلی  
مراعاتمو کرد، البته ناگفته نماند دیشب دقش دادم تا گذاشتم بهم نزدیک بشه...  
اونم خیلی صبر و حوصله باهام رفتار کرد...

واقعا ارسین رو دوسش دارم یه علاقه خاصی بهش دارم هر ثانیه هم به علاقم  
بیشتر میشه...

تو افکارم گم بودم که نفهمیدم کی دوباره چشمام گرم شد و خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشت با احساس نوازش دستی بیدار شدم...

چشمامو باز کردم بازم سیاهی و سیاهی اطراف تاریکه تاریکه بود...

نمیدونم روز بود یا شب اما برای منکه فقط تاریکی محض بود و بس...

چشمامو با عصبانیت بستم و روهم فشردم نفس عمیق کشیدم و حبس کردم...

انگار ارسین حس کرد از دست اون عصبی و ناراحت شدم چون فوری بالحن  
دلخور و پشیمونی گفت:

-بیخشید عزیزم آگه بیدارت کردم ، دیر وقته پاشو یچی بخور ضعف میکنی ...  
!!

از این حرفش قند تو دلم اب شد ، از اینکه به فکر مه لبخنده عریضی صورتمو  
پوشوند...

صدای پر ابهام ارسین اومد:

-خانومو ببین نه به اخم و تخم اولش نه به لبخند الانش ، پاشو پاشو بریم  
صبونه بخور جون بگیری !!! ...

لبامو غنچه کردم و به پشت خوابید سرمو تو بالش پنهون کردم و پتو رو روی  
سرم کشیدم و نالیدم:

-ولم کن خوابم میاد!!! ...

-|| انداشتیما پاشو ببینم پاشو خانومی باید یه چی بخوری ضعیف میشی امی  
بدو بریم!! ...

بعد این حرفش مهلت نداد و پتورو از روم کشید و بلندم کرد.  
با حرص روی تخت نشستم که موهام دور شونم پخش شد و چترایم ریخت رو  
صورتم...

ارسین با انگشت سبابش موهامو از جلو چشمام جمع کرد و پشت گوشم زد:

-لجبازی نکن امی حالت بد میشه ها!!!..

نمیدونم چرا اما یهو کاملاً ناخودآگاه گفتم:

-مگه برات مهمه حالم!!!...

دستش از حرکت ایستاد میتونستم بهت و ناباوری رو توی صورتش حس کنم...

-امی...؟؟.

زمزمه وار صدام کرد واقعا از حرفی که زدم پشیمون شدم...

سرمو پایین انداختم و با پشیمونی گفتم:

-متا سفم نمیخواستم ناراحت شی یهو قاطی کردم ، ببخشید ار سین با شه

؟؟؟...

معلوم بود هنوز دلخوره اما بازم با لبخند گفت:

اشکال نداره عزیزم توکه چیزی نگفتی!!!...

تویه لحظه حس کردم بین زمین و هوا معلقم جیغ کوتاهی زد که صدای پر از

شیطنت ارسین رو شنیدم!! ...

-اما باید تنبیه بشی تا دیگه با تاج سرت اینطوری حرف نزنی!!!...

و بعد این حرفش بی توجه به جیغ جیغای من منو برد توی حموم و توی وان پر

از اب گذاشتم:

-ارسین چیکار میکنی دیوونه خیس شدم!!!...

فکر کنم داشت لباساشو در میاورد اینوا از حرکات و صداش فهمیدم:

-کار خاصی نمیکنم میخوام با خانومم یکم اب بازی کنیم!!!...

بعد این حرف خود شم او مد توی وان و دوتایی شروع کردیم به اب بازی، بعد کلی کف مالی کردن همدیگه و اب ریختن رو سر و کله هم و بعد کلی بازی و خنده خودمونو شستیم و او مدیم بیرون. بعد پوشیدن لباسمون ارسین منو بلند کرد و برد سمت غذاخوری و روی پای خودش نشوند.

برام لقمه میگرفت و خودش به خوردم میداد به زور و بلا کل میز و شخم زد و ریخت تو حلقم، بعد خوردن صبحانه روی همون صندلی خودش و ول کرد، منم سر مو روی سینه ستبر و مردونش گذاشتم و چشمامو بستم...

این مرد منبع آرامش منه...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش دستمو در دست گرفت و شروع به بازی و نوازش انگشتم کرد...

-امی تو منو دوست داری...؟؟

سر مو بیشتر به سینهش فشردم:

-مگه تو منو دوست نداری...؟

لبخند مهربونی بهم زد با پشت دست صورتمو نوازش کرد:

-سوالمو با سوال جواب نده...؟؟

-خودت چی فکر میکنی...؟؟

-فکر که نه مطمئنم کشته مرده منی ، برام سرو دست میشکونی!!!!..

مشتی به سینش کوبیدم که فقهه زد:

-از بس پرویی تو ، من کجا کشته مرده تو...؟؟

-از اونجا...؟؟

-کجا...!!؟

-همونجا دیگه...!!؟"

-خیلی بی ادبی ارسین...

با لحن شیطون و سرخوشی جوابمو داد:

-چرا بی ادب تو منحرفی به من چه...؟

نفس عمیق با یاد اوری ارش کشیدم، با لحن پر از نگرانی و دلهره پرسیدم:

-ارسین آکه ارش بفهمه ما ...

پرید بین حرفم:

-خب بفهمه که چی ...؟؟

-ارسین اون نامزد منه...؟؟

-نامزدت بود، از دیشب من شوهرت شدم و تا آخر عمر هم میمونم!!!!...

-اما ارسین اون نامزده منه، احساس میکنم خائتم که بهش خیانت کردم!!...

داغ کردن راستین رو احساس کردم نفسای عمیق و پر حرصی میکشید، تویه

حرکت چونمو توی مشتش گرفت:

- که هنوز نامزدته اره ...؟؟؟ هنوز دوسش داری؟؟؟ چیه دوست داشتی دیشب  
اون جای من پیشت میبود...؟؟؟ میخواستی اون نوازشت کنه...؟؟؟ اونو میخواستی  
اره...؟؟؟

از صدای فریادش لرزیدم ، اما قلبم از حرفش شکست ، اشک توی چشمم  
جمع شد:  
-ازت متنفرم!!...

از اغوشش بیرون اومدم و سمت خروجی رفتم که بازومو کشید ، سینه به  
سینش ایستادم ، با خونسردی گفت:

-انقدر دوسش داری...؟؟

اخطار گونه صدایش زدم:

-ارسین...؟؟؟

-به خاطر اون عوضی از من متنفری؟؟ پس چرا دیشب این حسو بهم  
نداشتی...؟؟

دیگه تحمل نکردم و صدامو انداختم پس کلم:



-بسه ار سین اه خستم کردی بابا، هی هیچی بهت نمیدم، توهم شور شو در  
اوردی، اخه احمق آگه من از اون اشغال خوشم میومد دیگه نمیومدم با تویی  
که این همه بلا سرم آوردی دروغ گفتم دادی هم خواب بشم، بگم  
دوست دارم و هیچی نشده کل ابرو مو پای این حسم بهت دادم اونوقت تو میای  
میگی اونو دوست دارم دوست دارم با اون هم خواب بشم...؟؟؟

اونم متقابلا فریاد زد:

-من کی گفتم با اون هم خواب بشی؟؟؟

-حتی نمیدونی چی از اون دهنه بیرون میاد، وقتی زر میزنی میگی دوست  
داری اون نوازشت کنه یعنی چی...؟؟؟ وقتی میگی دلت میخواست اون جای  
تو باشه یعنی چی...؟؟؟

-بسه دیگه من به زری زدم حالا پشیمون ببخشید عصبی شدم به چی پروندم  
...!!!

پوزخندی زدم:

-اما حرفات خیلی زندهست ، هیچوقت از ذهنم خارج نمیشه !!!...

ارسین منو در اغوش کشید ناخودآگاه دستمو دور کمرش حلقه کردم و لباسشو  
تو مشتم گرفتم:

-منو ببخش امیتیس اما نمیتونم تحمل کنم تویی که مال من هستی رو حتی  
یک لحظه ببینم، بشنوم یا حس کنم حتی به شوخی و دروغین کنار کس دیگه  
ای باشه، امی تو مال منی و مال من میمونی تا ابد !!!...

خودمو کنار کشیدم و یقشو توی مشتم گرفتم و سمت خودم کشیدم:

-توهم اینو تو گوشت فرو کن تو مال من هستی و همیشه هم میمونی !!!...

لبخند ژکوندی تحویلم داد:

-کیه که نخواد ، من تماما مال خودتم، هر بلایی هم سرم بیاری جیک نمیزنم  
گردن من از موباریکتره !!!...

-اوممم ... شک نکن، مطمئن باش تلافیشو سرت درمیارم...؟؟

-چشم منم دست به سینه میایستم و نگات میکنم نظرت چیه هووووممم...؟؟؟

-نظریه جالبیه اما اول ...

چند لحظه ای مکث کردم و بعد در ا\*غ\*وش گرفتمش

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشرد ...

به سختی از خودم دورش کردم...

همونطور که نفسم به شماره افتاده بود گفتم:

-ب...بسه دیگه ... خفم کردی!!!...

لبخندی زد و روبهم گفت:

-چیکار کنم خب نمیتونم ازت بگذرم ، انقدر شیرینی که نگو!!...

لبخند شیطونی زد و گفتم:

-برعکس تو...؟!!

-هوم!!!!...

-اخه تو تا دلت بخواد گوشت تلخی!!!...

-میکشمت!!!!...

بعد این جمله از جام کنده شدم و روی کاناپه فرود اومدم...

روم خیمه زد:

-که من گوشت تلخم اره...؟!!

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و سرمو به نشانه تایید تکون دادم:

-دقیقا

-خودت خواستی!!!!...

قبله اینکه حرفی بزنم شروع به قلقلک دادنم کرد...

کالا از بچه گی هم خیلی حساس بودم و واقعا قلقلکم میومد...  
همونطور که از خنده روده بر می شدم التماس میکردم ولم کنه...

خلاصه وقتی عقد شو حسابی خالی کرد دست از سرم برداشت و خنده کنان  
کنار کشید...

سرمو روی شونش گذاشتم:

-ارسین...؟؟

-جونم...؟؟

-من ... من خیلی میترسم... !!!؟"

ب\*و\*سه ای به موهام نشوند:

-نگران چی...؟؟

-از این همه خوشی، میترسم این همه شادی اخرش یه پایان تلخ داشته باشه!...

بالحن دلخوری گفت:

-امی اخه این چه حرفیه دختر چرا انقدر منفی بافی تو ...

نالیدم:

-نمیدونم ارسین همش دلشوره دارم...

با صدای تلفن هردو نگاهمون به اون سمت کشیده شد...

ارسین:

با صدای زنگ موبایلم از کنار امی بلندشدم...توی سالن نگاهی انداختم تا

پیداش کردم...

با دیدن اسم سامی تعجب کردم...انگشتم رو اروم روی صفحه کشیدم به

سمت امی که روی مبل نشسته بود نشستم...

-ها...کارتو بگو

-ها و کوفت تو سلام تو دهنه نیست...

-سامی میگی یاقطع کنم...

-ببینم مثل اینکه شمال خیلی بهت خوش گذشته که تصمیم نداری برگردی...

نگاهی به امی که با کنجکاوای گو شاش رو تیز کرده بود تا بفهمه در مورد چی حرف میزنیم وگفتم...

-سامی... حرف میزنی یانه... زنگ زدی بدونی فقط که بهم خوش میگذره یا نه..؟!

سرفه ی مصلحتی کرد وگفت

-راستش نه... راسی یه مشکلی تو عمارت پیش اومده..

توی مبل جابه جا شدم گوشه ی رو به اون دستم دادمو از روی مبل بلند شدم... چشمام رو ریز کردم وگفتم...

-چه مشکلی؟!!!!

- نه نمیتونم بگم... باید بیا با چشای خودت ببینی... فقط بگم که برات بد  
میشه... این اتفاق برای تو خوشایند نیست....

-سامی چیشده...

-بیای میفهمی... خوب دیگه کاری نداری... خداافظ  
بدون اینکه بزار حرفی بزنم تماس رو قطع کردم...  
از چیزی که شتیده بودم مات و مبهوت زل زده بودم به دیوار روبه روم...  
با دستی که به شونه ام خورد به خودم اومدم... بادیدن امی کنارم...  
فقط تونستم بگم که باید برگردیم یه مشکلی پیش اومده

\*\*\*

بعد چند ساعت طی کردن راه رسیدم تهران با سرعت به سمت عمارت  
روندم....

جلوی عمارت که رسیدیم ماشین رو بدون اینکه بزارم توی پارکینگ همون  
جلوی در پارک کردم...  
درحالی ک دستای امی توی دستم بود وارد عمارت شدیم...اما...



بادیدن فرد روبه روم خشکم زد ناباورانه نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم:

-... تو... ارسین... تو زنده ای...؟؟؟

امی با شنیدن اسم ارسین متعجب صداس کرد:

-داداش...؟؟

به خودم که او مدم دیدم که کوبیده شدم به دیوار و یقه پیراهنم توی مشت‌های گره کرده ی ارسین و از خشم مثل همیشه گردنش سرخ شده و توی چشمش رگه های قرمز دیده میشه و عصبی از بین دندونای کلیده شده اس نفس میکشه...

از کوبیده شدنم به دیوار چهره ام توی هم میره....

از بین دندونای قفل شده اس غرید

-لعنتی تو مثل داداشم بودی... این بود جواب اعتماد ام...

عوضی چطور تونستی این کارو با بکنی..... دوستی و اعتماد چند سالمون رو به گند کشیدی... خودتوی جای من زدی با یه تشابه اسمی تا اموال مارو بالا بکشی...؟؟

دستم رو روی دستش میزارم... میدونم که باید اروم بشم.. ارسین موقع  
عصبانیت کنترلش دست خودش نیست....  
باارامش میگم..

-اروم باش داداش... توضیح میدم...

داد زد::

-ببند دهننتو.. چیو میخوای توضیح بدی.. هان!!!! این بود جواب اعتماد  
لعنتی....

محکم می‌کوبم تخت سینه اش که دستاش از یقه لباسم جدا میشه وچندقدم  
ناخواسته به عقب برمیداره....

-چی داری برای خودت میگی.....بزار منم حرف بزنم بعد قضاوت...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که مشت ار سین توی صورتم فرود میاد وچون  
انتظارش رو نداشتم روی زمین می افتم....

امی که تا این لحظه توی شوک چیزی بود که شنیده بود با صدای عربده ای که  
ارسین کشید به خودش او مد و با بغض گفت

-داداش

ارسین روی قفسه ی سینه ام نشست مشت دیگ ای به صورتم زد...دیدم که آگ  
بخوام کاری نکنم تا چند لحظه دیگه جنازم رو از زیر ارسین بیرون میکشن...

مشت که گره شده بود باز فرود بیاد توی صورتم، گرفتم و ارسین رو هل دادم..  
از روم کنار رفت...  
بلندشدم

ارسین سمتم هجوم آورد محکم کوبید توی سینه ام و گفت...

-بسه ..دیگ بسه...همین الان جول و پلاست رو جمع میکنی میری...با این  
کارت همه چیزی بینمون تموم شد...دیگه برام مردی...

نگام رو از ارسین گرفتم...

دستام رو کنار پام اویزون بود مشت کردم...

-نه نمیتونم...

داد زد...

-چرا

-چون که عاشقش شدم... من امی رو..... دوست دارم...

پوزخندی میزنه...دستی بین موهاش میکشه

-هه...بعد بگو بینم امتیس از زندگی خبر داره؟!

میدونه کی هسی؟!

کارت چیه؟!

امی یک قدم فوری برمیداره و سریع میگه...

-آره داداش...من همه چیز زندگی آرسین رو میدونم....

آرسین که انگار از دفاع امی خوشش نیومده آبرو توهم میکشه....

اما انگار چیزی یادش میاد که لبخند مرموزی روی لباش میشینه...

یه ترسی ته دلم میوفته...

یه حسی بهم می‌گه که فکر خوبی تو سرش نیست....

یه تای ابروش رو بالا میندازه و می‌گه...

-آها.. پس حتما اینم میدونه که زن داشتی و عاشق یه مرد مطلقه شده

امی که از این مسئله خبر نداشته کپ میکنه و چشماش بین منو آرسین در  
میچرخه.... پیداس که نمیدونه چی بگه

باخشم به آرسیم نگاه میکنم که لبخند پیروز مندانه ای روی لباش....

اخه یه ادم چقدر میتونه بد باشه... اه لعنت به این شانس کاش قبل او مدن بهش  
گفته بودم...

باصدای امی نگام رو از آرسین میگیرم...

-این چی می‌گه آرسین!!!؟

از عصبانیت دستاش رو مشت کرده و با تته پته "این" رو می‌گه...

من که کم مونده بود اشکم در بیاد در مونده بیادگفتم..

-میخواستم همه چیزو توضیح بدم اما نشد امی منو ببخشی عزیزم...

اما امی کاملاً توی حال خودش بود انگار نمیشنید چی میگم، مدام زیر لبی با خودش تکرار میکرد "دروغ" "اون بهم دروغ نمیگه"

آرسین به سمت امی رفت:

آر سین: امیتیس من بهت دروغ نمیگم، ببین حتی خود شم داره اعتراف میکنه امیتیس خواهر کوچولوم اون مرد تورو بازی داده از بدر ورودش تا الان اون با احساسات بازی کرده!!!...

اما امی هنوز داشت زیر لب با خودش حرف میزد، خیلی نگرانش شده بودم اما آر سین واقعا بیرحم شده بود که حتی به خواهر خود شم رحم نمیکنه، مگه نمیبینه اون داره عذاب میکشه ...

از دست آرسین عصبی بودم برای همین سرش فریاد زدم:

-لعنتی مشکلت با منه چرا امی رو اذیت میکنی، من خودم اینجام تلافیشو سر خودم در بیار نه امیتیس!!!...

آرسین تک خنده هیستریکی کرد و سمت امی رفت و بازوهاشو گرفت:

آرسین: به خودت بیا ، میبینی که اون فقط و فقط فریبت داده و هنوز هم داره میده و تو هم احمقانه داری هنوز فریب حرفاشو میخوری این حماقت تاکی... ..

امیتیس چیغی زد، آرسین رو هول داد و سرش فریاد زد:

-خفه شو... دهن تو بیند... ازت متنفرم ، توکه زنده بودی این همه مدت کدوم گورستونی بودی ، بعد این همه مدت اومده که زندگی منو خراب کنی...؟!

آرسین متقابلا فریاد زد:

-من اومدم چشای کورتو روبه واقعیت وا کنم!!!...

هق هق سارا هم اسمون بود ، بالاخره سارا دهن باز کرد و گفت:

-آرسین تمومش کن داری ناراحتش میکنی!!!...

چشمای به خون نشسته آرسین سارا رو شکار کرد، بعد، از مکث نه چندان طولانی هجوم برد سمش و دستشو پیچوند.

سارا جیغی از درد کشید و شدت اشکاش بیشتر شد...

منو سامی و کیهان همزمان سمت آرسین رفتیم و از سارا جداش کردیم:

آرسین: دختره اشغال تو هم همدستشونی اره، تو هم بهم خیانت کردی، حالا منو دور میزنی بی همه چیز!!!...

سامیا حمله برد سمت آرسین و مشت محکمی بهش زد، من سامی رو گرفتم و کیهان آرسین رو، همهمه بدی پاشده بود:

سامی: تو عوضی کی هستی به خواهر من میگی بی همه چیز، نابودت میکنم میکشمت اشغال!!!!...

آرسین: خواهر تو معشوقه منه پس فعلا دهنتمو ببند که ریختن ابروی خواهرت برای من کاری نداره!!!!...

نگاهمو کشیدم سمت سارا، میدونستم تحمل این حرفا از کسی که عاشقش بوده چقدر براش سخته، خورد شدن سارا رو توی اون لحظه همه دیدن و حس کردن، اما سارا با یه لبخند تلخ و چشمای بارونی فقط آرسین رو نگاه کرد...



آرسین با دیدن سارا ساکت شد ، حالا میشد پشیمونی رو توی صورتش به خوبی دید ، زمزمه کرد:

آرسین : سارا من منظورم...

سارا پرید بین حرفش:

-هر چی بگی حقمه ، باید توی انتخاب عشقم دقت میکردم ، باید حرف داداشمو گوش میکردم که تو نیمه من نیستی!!...

آرسین : نه سارا نه!...

سارا به سمت سامی او مد دستشو گرفت و کشون کشون با خودش برد ، آرسین دست و پا میزد تا بره پیش سارا تا جلو شو بگیره اما کیهان اجازه هرگونه عکس العملی رو گرفته بود...

اونو دا شتن بحث میکردن که منم دنبال امی گشتم ، چشمام روی موجود ریزه میزه بی حرکت که گوشه ای کز کرده ثابت موند ، پیداش کردم تکیه داده به ستون روی زمین نشسته بود.

کنارش زانو زدم و بی حرف نگاهش کردم:

امی : تو بهم قول دادی!!...

-متاسفم!!!...

-گفتی رازی نداری، گفתי چیز یوازم قایم نمیکنی ، ارسین تو بهم قول داده

بودی...!!؟

-قسم میخورم امی...

امی دستشور و لبام گذاشت، انگشت اشاره و به معنی سکوت روی اش

گذاشت:

-هیس حق نداری جون عشقمو قسم دروغ بخوری!!!...

تکونی خوردم خواستم حرف بزنم که فشار دستشو بیشتر کرد:

-همیشش ، مهم نیست تو چی بگی و میخوای چطور این دروغت رو جمع

کنی اما ارسین اینو بدون، نمیبخشم ، نمیتونم که ببخشم ، برو ارسین

فراموش کن امیتسی هم روزی تو زندگیت بوده!!!...

بعد این حرفش از جاش بلند شد ، راه پله رو در پیش گرفته بود که صدایش کردم:

-امی به پیر به پیغمبر دوست دارم اینکارو نکن!!!...

لبخند تلخی زد:

-میدونم واسه همینم میگم فراموشم کن!!!...

-لعنتی تو شدی زندگی من ، تو نفس منی امی ، بدون نفسم چطور زنده بمونم  
!!؟...

-این دیگه مشکل خودته!!!...

به راهش ادامه داد ، اشکام رو گونه هام جاری شدن، با صدای بغض داری گفتم..:

-حرف اخرته...؟!!

ایستاد کمی تعلل کرد و تیر اخر هم به قلبم زد:

-حرف اخر.

سرمو پایین انداختم که دوقطره اشکم همون لحظه رو سرامیک فرود اومد،  
لبخند تلخی زدم، تک خند تلخی کردم و یک قدم به عقب برداشتم:

-دوست دارم !!! ...

نا خودآگاه هقی زدم که همون لحظه مشتمو کوبیدم تو دهنم تا جلوی این  
بغض لعنتی که سر باز کرده بود رو بگیرم.

آر سین فقط نگاهمون میکرد، نمیدونم نوع نگاهش چی بود، عصبانیت، کینه  
نفرت خوشحالی ترحم شایدم همدردی.

قدمای سنگینمو میکشیدم تا از اون عمارت نفرین شده خارج بشم...  
خارج شدم اما یه تیکه از وجودم پشت اون دیوارای سنگی جا موند یه تیکه مثل  
قلبم....

اره من قلب و احساسم رو جا گذاشتم، سرمو بلند کردم که سامی و سارا رو  
دیدم، چشمای سارا از گریه قرمز بود.

دستی به چشماش کشیدم تا باقیه اشکاش رو پاک کنم:

-

-چشمای نازتو اشکی نکن خواهر کوچولو، زندگی ما فقیر فقرا بهتر از این  
نمیشه!!!...

سارا حق هقش بالا گرفت و خودشو در اغوشم رها کرد ...  
دیدم که سامی از این گریه های خواهرش ناراحت و عصبی بود ، غرور  
مردونش ترک برداشت وقتی ارسین اونطوری به خواهرش توهین کرد...

سارا: من بدون اون میمیرم، ار سین تورو خدا بگو برگرده، بگو سارا بدون اون  
نمیتونه کم میاره تو اگه بگی بهش اون گوش میده ، اصلا به پاش میفتم ،  
خواهش میکنم التماسش میکنم منو ببخشه ، تو بهش میگی برگرده ارسین!! ...

سامی هم چشماش اشکی بود خواهرشو از اغوشم کشید بیرون:

-برگرده که چی بشه که بازم بهت توهین کنه که باهات مثل یه تیکه اشغال  
برخورد کنه!...؟؟!

سارا نالید:

-دوشش دارم!!!...

سامی: نباید داشته باشی نباید باید ازش متنفر بشی عقل مگه تو اون کله پوکت نیست هـــــان...؟!!

همون لحظه دروازه عمارت باز شد و آرسین سراسیمه خارج شد، کیهان هم همون لحظه پرت شد بیرون و بازوی آرسین رو چسبید و نفس نفس زنون گفت:

-حق نداری دیگه حتی اسم سارا رو بیاری فهمیدی...؟؟؟

تازه متوجه زخم کنار لب و کیبودی کنار چشم آرسین شدم، معلوم بوده باهم درگیر شدن، دیدم آرسین مشت گره خوردش کیهانو نشون کرده، تویه حرکت دستشو گرفتم و نداشتم به خواستش برسه:

-حق نداری به خواهر و برادرای من نزدیک بشی!!...

آرسین کوبید تخت سینم چند قدمی عقب رفتم، به سمت سارا حرکت کرد خواست از کنارم رد بشه که مانع شدم و نداشتم صدای گریون و پراز بغض سارا مثل مته توی مغزم فرو میرفت:

سارا: ارسین نکن لطفا!!!...

چرا من باید برای این پسری که منو از عشقم جدا کرد دل بسوزونم ، وقتی اون

بیرحم شده چرا من نشم...؟!!

پوزخندی زدم و با بیرحمی گفتم:

-ورق زود برگشت اقا ارسین نه...؟؟

ار سین :اذیتم نکن ار سین بزار برم پیشش باید از دلش در بیارم بیا کنار بزار رد شم!!..

قهقهه ای از عصبانیت سر دادم و با انگشت اشاره عصبی به داخل اشاره کردم و با حرص غریدم:

-وقتی اون داخل سه متر زبون در آورده بودی و کاری کردی عشقم منو ول کنه فکر اینجاشو نکرده بودی نه!...؟؟! خودتم یه عشق داری که دست ماست ارسین هر کاری میکنم که توهم مثل من عذاب بکشی از هیچکاری دریغ نمیکنم!!...!!

سارا: ارسین بس کن لطفا بزار بیاد پیشم تورو خدا...؟؟؟؟!!

-سامی چپو نگاه میکنی ببرش داخل ماشین نذار بیرون بیاد!!!...

سامی سارا رو بزور برد تو ماشین ، ارسین عین پرنده ای که اسیر باشه بال بال میزد تا بره پیش سارا اما منو کیهان اجازه هر کاری رو ازش گرفته بودیم، نیشخندی زدیم و ارسینو به عقب هول دادیم و فریاد زدیم:

-صدای التماساشو میشنوی...؟؟ صدای فریاداش توی ذهنت بمونه چون این آخرین دیدارتونه!!!!...

ارسین :: ارسین نکن اینکارو!!!...

اما ما بیتوجه به حرفش رفتیم و سوار ماشین شدیم...  
ماشینو روشن کردم و به سرعت از اونجا دور شدیم رفتیم تا عشقمونو فراموش کنیم...

برام عجیب بود که از زمانی که وارد ماشین شده بودیم سارا در سکوت به جاده چشم دوخته بود و حتی نگاه نمیچرخوند اشک نمی ریخت و التماس نمی کرد و این یعنی فاجعه!!!!...

صدای اهنگ توی ماشین پیچید:



"منکه ادم بدی نبودم..."

منکه ادم بدی نبودم ...

بی تو سردرد و جنون...

بی تو بارون و خزون...

بیا برگرد سمت من...

یه بار دیگه بمون...

بی تو دستام سرده سرده...

بی تو چشمام گریه کرده...

بی تو قلبم پره درده...

بی تو رنگم زرده زرده...

یه جوری رفت و درم بست...

که صدای در هنو تو سرم هست...

اینو فهمیدم همون لحظه که هر کی سنگ دل تره برندست...

حتی ندارم نفس خستس مغزم میخونه...

مثل قفس در بستست تلخ شده واسم هر لحظه نمیدونم عشقی تو دلش هست

...

اگه چشمام کبودن فقط واسه اینه که ادما حسودن هر موقع نبودم..."

با ورودمون به خونه قبلیمون ، تمام خاطرات مثل یک فیلم رد شد:

"اقا ارسین شما یید...؟؟!!"

"خودمم شما..؟؟"

"من وکیل حقوقی پدرتون هستم"

"برای چی اومدید دنبال ارسین"

"پدرتون فوت شدن برای تقسیم میراث باید بامن بیاید"

"چی میگی سامی اخه چطور اینکارو بکنم ، میخوای تن ارسین تو گور بلرزه"

"پس میخوای اون همه پول رو چطور جور کنی اخه هااا، راه بهتری داری، شباهت اسمیتون بهمون کمک میکنه"

"ارثی که بهتون تعلق میگیره 35میلیارده"

"فکر اون ارث رو از سرت بیرون کن چون نمیزارم مال تو بشه"

"ادم نمیتونه عاشق برادرش بشه؟؟"

"نه نمیتونه گ\*ن\*ا\*ه\*گ\*ن\*ا\*ه\*ه"

"پس میخوام گ\*ن\*ا\*ه\*کنم من از این گ\*ن\*ا\*ه\*پشیمون نیستم"

"دوست دارم ارسین"

"دوست دارم"

" دوست دارم"

"دوست دارم"

"چطور تونستی دروغ بگی تو بهم قول دادی ارسین"

"این مشکل خودته"

"حرف اخر"

با تکونای شدیدی به خودم اوادم، دیدم تار بود پلکی زدم که اشکام سرازیر شد

دست بردم و اشکامو پاک کردم بینیمو بالا کشیدم و بی توجه به حرفای کیهان رفتم توی اتاق خواب و درو قفل کردم.

پیراهنم رو در آوردم و پرتش کردم ، خب اقا ارسین حالا شبا بدون اون چطور

میخوای بخوابی...؟؟

چطور بدون اون چشمای نازش زندگی کنم...؟

چطور بدون عطر تنش نفس بکشم...

شدت اشکام هر لحظه بیشتر میشد، بغض توی گلویم بزرگ تر و بزرگتر،

احساس خفگی میکردم...

صدای نازش هنوز توی گوشم بود...

"دوست دارم"

دستامو رو گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

-برو برو بیرون!!!...

"تنهام نذار قول بده"

-نکن لعنتی ساکت شو...

"ارسین من برای اولین بار عاشق شدم دوست ندارم شکست بخورم"

دیگه تعادل و کنترلم از دستم خارج شده بود عربده میکشیدم و وسایل و بهم میریختم و به دیوار میکوبیدم، به سمت میز رفتم و دستم رو روی میز کشیدم و تمام وسایلی که روی میز بود رو پنخس زمین کردم... گلدون شیشه ای رو برداشتمو محکم کوبیدم به دیوار و میز رو به شدت هولش دادم و انداختم زمین ، به سمت دلاور حمله کردم و به شدت پرتش کردم.

عربدم کل ساختمون رو برداشته بود...

انگار افسار پاره کرده بودم...

هر وسیله ای که دم دستم بود رو پرت میکردم و عربده میکشیدم...

مشت می کوبیدم به دیوار به آسمون و زمین بد و بیاره میگفتم

کیهان و سامی به در میکوبیدن و ازم میخواستن درو باز کنم ، اما من انگار کر

شده بودم عقلمو از دست داده بودم و فقط حرفای امی توی ذهنم بود ، صحنه

پس زدنش نخواستن من...

به دیوار تکیه زدم، سرمو بالا گرفتم، فریاد زدم ، نام کسی رو که عشقمو بهم داد

و خودشم ازم گرفتش چقدر دیر بهم رسوندش و چقدر زود ازم گرفتش:

-خ\_\_\_\_\_دا، اخه چ\_\_\_\_\_را...؟؟ چقدر عذاب

بکشم تا ک\_\_\_\_\_ی..؟

چشمامو رو هم فشردم ، با باز کردن چشمام تصویر داغونم و شکستمو توی

اینه دیدم ، تو این یک ساعت چقدر من شکستم ، از خودم متنفر شدم ، چقدر

حماقت کردم که بهش راجب پر ستونگفتم ، دستامو مشت کردم با چند قدم

بزرگ و محکم خودمو به اینه رسوندم و این مشت قدرتمندم بود که رو اینه فرود

اومد و ان را در هم شکست ، خون از دستم میچکید اما من به خورده شیشه ها چشم دوخته بودم به شدت نفس میزدم ، تپش قلب گرفته بودم.

قدمی به عقب برداشتم انقدر رفتم تا به دیوار برخورد کردم ، سر خوردم و همونجا نشستم سرمو پایین انداختم:

-دیگه نمیکشم ، تمومش کن بدون اون منم نیستم...

هنوز سامی و کیهان به در مشت میزدن ، گوشامو گرفتم و هق هقم اوج گرفت تنها یه چیزو به خوبی میدونستم:

"هستش اما مال من نیست"

برای بار صدم سامی در اتاق سارا رو کوبید ، اما بی جواب موند، همه نگران بودن ، دروغ چرا خودمنم خیلی نگران شدم که کار احمقانه ای نکرده باشه...

از مبل بلند شدم و رفتم پشت در اتاقش ، سامی و کیا رو کنار زدم و تقه ای به در زدم:

-درو باز کن سارا کارت دارم!!..

جوابی که نداد مشت محکمی کوبیدم:

-د لعنتی یه حرفی بزن بفهمیم سالمی یا نه...؟!

جوابی نداد ، تصمیم گرفتم درو بشکنم:

-کیا بدو این درو بشکنیم ، از این دختره دیوونه هیچی بعید نیست!!...

کیا سری تکون داد، رفتیم عقب خواستیم سمت در یورش ببریم که صدای تیک شنیدیم.

همون لحظه سارا اومد بیرون ، با دیدن قیافش تعجب کردم...

رژ قرمزی زده بود که تو صورتش پخش شده بود و تقریبا تا کنار گوش و دامه داشت ، چشماس سیاه شده بود ، موهاش بهم ریخته بود و تیکه تیکه با قیچی کوتاه شده بود، با دیدنش دلم اتیش گرفت:

سارا: داداشی من ... من زشتم...؟؟

با این حرفش سامی اشک تو چشماس جمع شد، دستی به موهای کوتاه شده سارا کشید:



سامی: چیکار کردی با خودت خواهری...؟؟

سارا بی توجه به حرف سامی او مد سمت من و بازم با لجبازی گفت:

-من زشتم راستین...؟؟؟

لبخند تلخی زد:

-نه عزیزم، تو خیلیم خوشگلی!!!

-پس چرا ارسین منو نمیخواد، نه من زشتم!!!...

بازوهاشو گرفتم و لبخند آرامش بخشی زد:

-اون یه احمقه که دختر به زیبایی تورو نمیخواد!!!...

-چرا منو نمیخواد...؟؟

-میخوادت کی گفته نمیخواد غلط میکنه تورو نخواد!!!...

با چشمای بیروحش منو نگاه کرد:

-تو نداشتی...؟؟

حرفی برای گفتن نداشتم هیچ حرفی...

فقط نگاهش کردم...

سارا تلو تلو خورد با تعجب نگاهش کردم خواستم بگیرم که یهو بی هوش

شد و سامی به سرعت اونو در اغوش کشید...

کیا فوراً رفت و با یه پارچ اب برگشت...

سامی بالاسر خواهرش نشسته بود و سرشو در اغوش گرفته بود و گریه میکرد...

اوضاع از اونچه فکرشتم میکردم پیچیده تر و بدتر شده بود....

-نمیتونم ، نمیخوام!!...

اخمی کردم و با تحکم گفتم:

-باید بخوای ، در هر صورت تو با ارش ازدواج میکنی !!! ...

صدای جیغ امی هوارفت:

-نمیخوام نمیخوام!!!... من با اون پسره عوضی ازدواج نمیکنم!!!...

منم مثل خودش جواب دادم:

-ازدواج میکنی چون من میگم ، مقدمات عروستونو خودم ردیف میکنم و تو هم خیلی زود ازدواج میکنی بسه هر چی نامزد موندین!!!...

-امکان نداره!!!...

-به چه دلیل امکان ازدواج با شوهرت وجود نداره...؟؟

-اون شوهر من نیست!!!...

-پس کیه!!!...

-شوهر من فقط فقط ارسین ، فهمیدی فقط اونه که شوهر منه!!!...

-عمرا بزارم با اون عوضی ازدواج کنی!!...

-نیازی به اجازه تو نیست!...

به سمتش رفتم ، دستمو بالا بردم و با نهایت قدرت روی صورتش فرود آوردم...

جیغی کشید و هق هق گریه را از سر داد.

-اینو تو اون گوشات فرو کن ، تو با ارش ازدواج میکنی خیلی زود!!...

به سمت در رفتم خواستم خارج بشم که صدای پر از کینه و نفرت امی رو شنیدم:

-ارش چی...؟؟!!

-یعنی چی ارش چی؟؟

-اون قبول میکنه با کسی که قلب و روح و جسمش مال کسه دیگست زندگی کنه..؟؟

-عشق بعد از ازدواج بوجود میاد!...

-یعنی اون مشکلی نداره...!!؟

-برای چی باید با تو مشکل داشته باشه...؟؟

با فریاد گفت:

-چون ویرجین نیستم)... باکره)

با شنیدن این جمله یخ زدم، باورم نمیشد حضم کردن این جمله برام مشکل بود خواهر من ... خواهر من باکره نیست..؟؟  
اما ... اخه چطور!...؟؟!

به سمت امی یورش بردم و محکم با پشت دست کوبیدم تو دهنش ، گوشه لبش پاره شد و خون رد انداخت...  
دستشور و دهنش گذاشت...  
سیلی محکم تری بهش زدم...  
صدای گریه امیتیس اعصابمو متشنج تر کرد...  
موهاشو تو مشتتم گرفتم و کشیدم ، جیغ دلخراشی کشید که باز تو دهنش کوبیدم...



با مشت و لگد افتادم به جوش، انقدر زدمش که خودم خسته شدم، نگاهی بهش کردم که تو خودش مجاله شده بود و ناله میکرد...

تو نستم تحمل کنم از اتاق بیرون زدم و ساعدی و خبر کردم تا بره پیش امی!!...

داشتم از حرص و عصبانیت میترکیدم...

بی عفت کردن خواهر من تاوان سنگینی داره!!...

حالا من با این بی ابرویی چیکار کنم..!!؟

همش تو فکر تلافی کار ارسین بودم، یه جوری باید انتقام میگرفتم...

اما چه جوری...!!؟؟

راهی وجود داره...!!؟؟

چجورب...

با جرقه ای که توی سرم زد، لبخند شیطانی زدم:

-من به یک نفر ضربه میزنم ، اما همتون بخاطر اون عذاب میکشید!!!...

قهقهه ای سر دادم:

-منتظر عواقب کاراتون باشید!!!...

سارا:

با صدای زنگ گوشیم نگاهمو از پنجره سر دادم روی گوشیم...  
انقدر روحم خسته بود که حوصله هیچکاری رو نداشتم حتی حرف زدن، تمام  
فکر و ذهنم ارسین بود ، مردی که سه ساله صیغه اون هستم و حتی بعد از اینکه  
خبر کشته شدنشو دادن بهش وفا دار بودم اما در اخر اون چیکار کرد با من ...  
!!!؟؟

صدای گوشی قطع شد ، بلافاصله دوباره زنگش به صدا در اومد ، نمیدونم  
چرا اما یه حسی بهم میگفت جواب بدم.

بی حال از روی صندلی بلند شدم و گوشیمو گرفتم ، با دیدن شماره چشمام  
گرد شد ، اشک شوق تو چشمام جمع شد ، باورم نمیشد ارسین به من زنگ زده  
باشه ، عشقم به یادمه فراموشم نکرده...



اشکامو کنار زدم و جواب دادم:

-الو، ارسین...؟؟

-سارا!!!...

از صداش جا خوردم، صداش خشدار و گرفته بود انگار که حالش بده!!!...

-ارسین... ارسین خوبی...؟؟!!

-س...سارا...ح...حالم خوب نیست!!؟!

-چت شده ارسین خوبی تورو خدا بگو کجایی..؟؟!!

-سارا خواهش میکنم کمکم کن،...؟؟!!

-کجایی...؟؟!!

-من الان ..... هستم زود بیا لطفا د...د...دارم ... م...م...میمیر...م

تماس قطع شد.

به سمت کمد لباسم یورش بردم و زود لباسی پوشیدم و کیف و موبایلمو گرفتم  
و به سمت پایین پرواز کردم...

نگران بودم پسرا نذارن برم بیرون که خداروشکر کسی نبود تو سالن...

کیهان رو کاناپه خواب بود منم دوییدم و درو باز کردم و خارج شدم...

تا سر کوچه رو دوییدم و اونجا یه تاکسی گرفتم و ادرس جایی که ار سین رو  
داده بود بهش دادم...

با رسیدنمون به یه خونه ویلایی تقریبا بزرگ تاکسی ایستاد و گفت رسیدیم منم  
کرایه رو حساب کردم و به سرعت وارد ویلا شدم، چون در ویلا باز بود دیگه  
زنگ نزدم...

در کمال تعجب در خونه هم باز بود، اهسته درو باز کرزم و وارد شدم.  
همه جا در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

یه لحظه ترسیدم اتفاقی برای ار سین افتاده باشه، به سرعت داخل شدم و دنبال  
ار سین گشتم اما نبود...

تصمیم گرفتم اتاقا رو بگردم دوتا اتاق بیشتر نبود، در اولی رو باز کردم که  
متوجه شدم اتاق کاره، پس رفتم سراغ دومی...

وارد اتاق شدم ، رفتم داخل تا بهتر بینم اما خبری از ارسین نبود، خواستم برگردم که...

آرسین درحالی که مثل همیشه وقتی عصبی بود گردنش به سرخی میزد وارد اتاق شد... و درو مشت سرش قفل کرد...

.... به سمت ام که برگشت بادیدن چشمای سرخش از ترس یک قدم به عقب برداشتم که بی هواری تخت افتادم... شال ام روی شانه ام افتاد آب دهنم رو فرو دادم و گفتم...

-آرسین خوبی...

هیستریک خندید... و گفت

-خوب...اره خوبم). داد زد(ازاین بهتر دیگه نمیشم...

موهام رو که دورم ریخته بود پشت گوشم زدم روی لب تخت نشست... سعی کردم که خونسرد باشم... پیدا بود که از یه چیزی عصبی... میشناختمش.. موقع عصبانیت میشه کسی که همیشه هیچ جور کنترلش کرد...

به سمت ام او مدم کنارم نشست...

او مدم لب باز کنم چیزی بگم که با چیزی که شنیدم قالب تهی شدم....

نه نه این نمیتونست آرسین باشه...

-امشب کاری میکنم که ارسین از غلطی که کرده به گ... خوردن بیفته!!!...

دستش رو بلند کرد چتری هارو که کج توی صورتم ریخته بود از جلوی

چشمام کنار زد که ترسیده خودم رو عقب کشید و قبل از اینکه بتونم از دستش

فرار کنم رو تخت پرتم کرد و روم خیمه زد...

از فکری که توی سرم افتاده بود به وحشت افتاده بودم.... در سته که ارسین رو

دوست داشتم برام عزیز بود ولی نمیخواستم اولین باهم بودمون از روی کینه و

انتقام باشه....

شروع کرد به ب\* و\* سیدنم... سعی کردم که کنارش بزنم... از بوی گند الکل که

دهنش می داد داشت حالم بهم میخورد...

وقتی دید دارم مقاومت میکنم سیلی ای بهم زد که برای چشم تارشد...

جیغ میزدمو کمک میخواستم... کاش به حرف پسرا گوش داده بودم

سرم رو به چپ راست تکون میدادم تا دست از ب\* و\* سیدنم بردار....

سرش رو توی گردنم فرو کرد... میب\*و\*سید گازه‌های ریز از گردنم میگرفت....  
دستش که سمت شلووارم رفت... بالتماس گفتم...

-آرسین تورو خدا باهام این کارو نکن... آرسین آگه ادامه بدی به قسم به عشقی  
که دارم خودم رو میکشم.. آرسین...

سرش رو بلند کرد... توی چشمام خیره شد... برای یه لحظه تو چشماش رنگ  
پشیمونی گرفت که خیلی زود محو شد... جیغ گوش خراشی کشیدم که این بار  
محکم تر کوبید توی صورتم....

نفهمیدم چی شد... فقط وقتی که بهوش اومدم که از روم کنار کشید... از درد  
بخودم مثل مار میپیچیدم و ناله میکردم

عشق اجیش:

آرسین برادر امیتیس

چشمام رو باز کردم غلٹی زدم که دستم به چیزی خورد...  
روی تخت نشستم، چشمام رو مالش دادم به سمت چمپ تخت نگاهی  
انداختم که بادیدن ساراتوی اون وضع چشمام از تعجب گرد...  
چنگی به موهام زدم...

زیر لب زمزمه کردم...

"من چی کار کردم... لعنت به من... لعنت"...

خودم رو روی تخت کشیدم سارا رو که بی هوش توی خودش جمع شده بود... رنگش مثل گچ سفیده شده بود

توی آغوشم گرفتمو به خودم فشردمش...  
من باهاش چی کار کردم... وای خدایا!!!!...

-سارا.. سارا عزیزم.. خانمم.. عشقم.. بیخوش بیخوش...

چشمای نازش رو آرام باز کرد گنگ نگام کرد... انگار همه چی یادش اومده باشه که باوحشت شروع کردم به جیغ کشیدن و مشت کوبیدن و لگد انداختن...

تمام تنش از ترس توی آغوشم می لرزید...

سعی داشتم که آرامش کنم ولی انگار سارا نمیفهمید هرچی که می گفتم حالش بدتر میشد...

دستاش رو که به سینه ام مشت می کوبید توی مشت ام گرفتم و همین طور که دستاش رو می ب\*و\*سیدم شروع کردم به التماس کردم....

- غلط کردم عشقم.. غلط کردم ز ندگیم... ببخش... نوکرتم... جبراناش میکنم.. سارا.. سارا مرگ من آروم باش... مرگ من...

به گریه افتاده بودم....

ولی سارا هنوز حالش همین طور بود فقط جیغ میکشید....

لعنت به من که برای یه لحظه عصبانیت عشقم رو نابود کردم....  
لعنت کنم آرسین که زندگی هممون رو به گند کشیدی... لعنت بهت...

نمیدونم چی شد که توی بغلم آروم گرفت...

فکر کردم که آروم شد...

موهاش رو که توی صورتش ریخته بود کنار زدم و با بغض پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم....

-ببخش عشقم... ببخش...

سرم رو که بلند کردم با دیدن چشمای بسته اس... هول کردم...

نفهمیدم که چطور لباس پوشیدمو لباساش رو تنش کردم وسوار ماشینش  
کردمو رسوندمش بیمارستان...

تمام راه فقط خودمو آرسین رو لعنت می‌کردم....  
خدا خواست که سالم رسیدم....وگرنه معلوم نبود با اون سرعت چه بلائی سرم  
میومد....

تحویل یکی از پرستارا دادمشو خودم هم نمیدونم که چطور از بیمارستان زدم  
بیرون...

\*\*\*

ارسین:

با شنیدن حرفای دکتر و خبرت \*ج\*ا\*و\*ز به سارا به جنون رسیدم انتظار  
نداشتم انقدر ارسین پست باشه که به نامزد خودش ت\*ج\*ا\*و\*ز کنه...

سارا از زمانی که اومدیم بیمارستان هر وقت به هوش میاد کل بیمارستان و روی  
سرش میزازه همش جیغ و داد میکنه ، از مردا میترسه حتی به سامیار اجازه



نمیده بهش نزدیک شه از مردا وحشت داره و تا زمانی که بهش ارامبخش  
نمیزدن اروم نمیشد...

از بیمارستان بیرون زدم...

قدم زنان از خیابونا و کوچه ها میگذشتم ، فکرم درگیر بود ، درگیر ، امی ، سامی ،  
ارسین ، سارا همه و همه!!

Erfan:

با دیدن نیمکتی در چند قدمیم ، به سمتش رفتم و نشستم و در افکارم غوطه ور  
شدم...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اوادم ، با تعجب به اسمون نگاه کردم کی شب  
شده بود...؟!

گوشی رو از جیبم در اوردم با دیدن نام مخاطب روی گوشیم خشکم زد...

باورم نمی شد امی به من زنگ زده با شه ، لبخند شیرینی زدم و با سرخوشی  
جواب تلفن رو دادم...

-امیتیس... امی عزیزم خوبی فدات بشم...؟؟!

- ...

- چرا ساکتی عزیزم به چیزی بگو امی!...

صدای حق اومش او مد:

- امی ... امی ... خانومم داری گریه میکنی ... ؟

- ا... ا... ارسین...؟!

صدایش از گریه گرفته و خشدار شده بود:

- جونم ... جانم عزیزم ... امی پیشده توکه منو نصفه جون کردی دختر...؟!

- ا... ارسین ... واقعا.. داداش من ... به... به سارا... ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده...؟! اره اون

اینکارو کرده...؟!

پس ماجرا رو میدونست با یاد اوری اون حال سارا بی حال و عصبی دستی به

موهام کشیدم:

-تو از کجا فهمیدی...؟؟!!

-ارسین واقعیت داره؟؟؟

-میگم تو از کجا میدونی جواب منو بده...؟؟!!

-پس حقیقت داره!!...

و صدای گریش اوج گرفت، عصبی فریاد زد:

-اره اره حقیقت داره، مگه کری میگم از کجا میدونی، کی بهت گفته

هانننن...؟؟؟

از فریادی که سرش زدم پشیمون زدم... حال امی خوب نبود و در ست نبود و

نباید همه ی کاسه و کوزه‌ها رو سر امی میشکوندم اون گ\*ن\*ا\*هی نداشت...

گریش قطع شد... چند لحظه صدایی نیومد فکر کردم قطع کرده نگاه کردم

دیدم هنوز تماس برقراره:

-امی... امی چراح ف نمیزنی با تو!...

-ارسین بهم گفت!!...

با شنیدن این حرفش تعجب کردم...

یعنی ار سین به سارات\*ج\*ا\*و\*ز کرده و با افتخار پیش خواهرش میگه من به سارات\*ج\*ا\*و\*ز کردم...

-یعنی چی امی..؟؟

-همش تقصیر منه!!...

-چی تقصیره توئه...؟؟

-اگه به ارسین نمیگفتم که من با تو رابطه داشتم...

بین حرفش پریدم:

-تو چی گفتی...؟

-همش تقصیر خودمه ، منو ببخش ارسین از طرف من از سارا عذرخواهی کن بگو واقعا متاسفم...

-این حرفا چیه امیتیس..؟

-خودم انتقام هممونو میگیرم ، خودم تقاص هممونو پس میدم!!...

-یعنی چی ..؟ اینا چیه میگی امی ، کجایی...؟؟؟

-منو ببخش ارسین...

تو گوشی عربده زد:

-میگم کجایی لعنتی...؟؟

-دوست دارم.

و صدای ممتدد بوق تو گوشم پیچید...

به سرعت از جام کنده شدم ، یه تاکسی گرفتم و به سرعت به سمت عمارت

حرکت کردم.

با ایستادن ماشین فوری کرایه رو حساب کردم و به سمت عمارت هجوم بردم

...

با مشت و لگد افتادم به جون دروازه...

با باز شدن در ، درو هول دادم و دویدم ، سمت اتاق امیتیس ...

همه با وحشت و تعجب نگاه میکردن...

از سالن رد شدم و پله ها رو پشت سرم گذاشتم تا به اتاق امی رسیدم...

درو به شدت باز کردم که با دیوار برخورد کرد ...

-امیتیس...

تو اتاقش نبود ، اتاقش شدیداً بهم ریخته بود ، ملافه تختش یه سمت افتاده بود

بالشایه سمت دیگه گلدونای شکسته و در اخر چشمم به قاب عکس

دونفر مون افتاد لبخندی زدم خواستم بگیرمش که صدایی به گوشم خورد...

مثل صدای شر شر اب..

جرقه ای تو سرم زد ، کوبیدم تو پیشونیم ، به سرعت سمت حمام حمله بردم  
اما درش قفل بود...

-این در چرا قفله...؟؟ امی این درو باز کن...؟؟

چند بار کوبیدم به در وقتی جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم درو بشکونم...

به جون در افتادم ، بعد از چندین ضربه پی در پی و محکم در باز شد...

کاش همه اینا یه خواب باشه...

کاش این صحنه همش یه کاب\*و\*س باشه...

دیدمش...

امی رو دیدم که داخل وان تو خون غرق بود.

با دیدنش دست و پام لرزید.

قلبم تیر کشید.

با پاهای لرزون به سمتش رفتم:

-امی..؟؟

چشمش بسته بود و رنگش به سفیدی میزد، دستشو توی دستام گرفتم، سرد سرد بود...

اشکام دونه دونه رو گونه هام سرازیر میشد...

عین دیوونه ها دستشو میب\* و\* سیدم و باهاش حرف میزدم:

-خانوم، امیتیس من، خانومه من، عشقه من، عمره من چشاتو باز کن من غلط کردم تو بلند شو میبرمت خونه خودمون تو فقط چشمتو باز کن زندگیم؟؟...

به خودم نهیبی زدم، چم شده من عشقم داره میمیره من هیچکاری نمیکنم...

بلند شدمو تویه حرکت امی و از تو وان بیرون اوردم...

روی تخت گذاشتمش تو سریع مانتو و شالشو تنش کردم و یکی از شالاش رو

دور مچش محکم کردم تا از خون جلوگیری بشه...

در اغوش گرفتمش و با تمام سرعت سمت ما شین حرکت کردم و تو ما شین

گذاشتمش و به سمت بیمارستان با تموم سرعت حرکت کردم...

جلوی بیمارستان پامو تا آخرین حد روی ترمز فشردم که صدای جیغ لاستیکا و

بوی لنت ماشین در اومد...

از ما شین پیاده شدم و در سمت امی رو باز کردم و او را در اغوش کشیدم و از

ماشین خارج کردم و به سرعت به داخل رفتیم...



با ورودمون مدام داد میزدم و میگفتم بیمار اورژانسی برانکارد بیارند..

همون لحظه دو پرستار با برانکار اومدن ، منم امی رو اهسته گذاشتم روش ، تا جلوی در اتاق رفتم اما اجازه ورود بهم ندادن و من همونجا پشت در سر خوردم و نشستم...

اشک ریختم ، اه کشیدم ... اما چه فایده فایده ای نداره...

دقایقی بعد سامی و کیهان سراسیمه به سمتم اومدن...

با دیدن و ضعیتیم هاج و واج نگاهم کردن، کیهان زودی به خودش اومد دست منو گرفتن با سامی و بلندم کردن روی صندلی نشوندن ، کیهان سرزنش گونه گفت:

-اچه مرد گنده اونجا جای نشسته...؟؟ از هیكلت خجالت بکش...

با چشمایی که لبالب پر اشک بود تو چشاش زل زدم و نالیدم:

-اگه چیزیش بشه میمیرم!!...

-چیزیش همیشه داداش اروم باش...

-حالش خیلی بد بود بدنش سرد بود کلی خون از دست داد توی دریاچه خون  
بودش من نتونستم کاری براش بکنم هیچکاری، اگه بمیره هیچوقت خودمو  
نمیبخشم!...

-تو که هیچی نشده مراسم خاک سپاریشم گرفتی...؟!

با حرص نگاهش کردم که لبخند دلگرم کننده ای بهم زد.

با شنیدن صدای آشنایی همه به سمت صدا برگشتیم بادیدن ار سین تعجب  
خشم نفرت پشیمونی همه به سراغم اومد اما سامی...  
رگ گردنش متورم شده بود، نبض کنار شقیقش به شدت میزد، مشتای گره  
خوردش ورگای بیرون زدش اصلا نشونه خوبی نبود.  
ار سین برگشت سمت اتاقی که پرستار نشونش داد اونم به سرعت حرکت کرد،  
توی پنج قدمی ما ایستاد و گنگ مارو نگاه میکرد...

تو چند ثانیه همه چی بهم ریخت سامی حمله کرد سمت ارسین و اونوزیر  
مشت و لگد گرفت، ارسین هیچی نمیگفت حتی از خودش دفاع نمیکرد، منو  
کیهان زود جداشون کردیم و نداشتیم موضوع کش پیدا کنه ...

سامی: از اینجا گم شو! شو! با خواهر من چیکار کردی حیوون، چوب خدا  
صدا نداره تو سارای منو اذیت کردی خواهر خودت چوبشو خورد!!...

عصبی شدم اخه با امی من چیکار داشتن و غریدم:

-بس کن سامی!!...

-زمین گرده اقا ارسین چرخید زودم چرخید!!...

ارسین از کوره در رفت و گفت:

-فعلا به خواهر من ت\*ج\*ا\*و\*ز نشده.

سامی تقلا کرد تا ولش کنیم!!...

-ولم کنيد بينم اين عوضی چی میگه، اخه پسره ل...ی توی احمق این بلا رو  
بسرش آوردی، خواهرمو کشتی، نابودش کردی...

ارسین: زنده مشکلیه...؟؟!!

سامی: اشتباه من بود بهت اعتماد کردم ارسین، الانم عین س...، پشیمونم که  
چرا تورو ادم خوبی میدونستم واسه خواهرم...

تویه حرکت دستشو از دست من بیرون کشید و لباساشو صاف کرد و تکوند...

سامی: اشتباهمو جبران میکنم، نگران نباش خواهرم انقدر انقدر هنوز  
خواستگار داره که معلق نمونه!!!...

با این حرف سامی نه تنها ارسین منو کیهان هم جا خوردیم، یعنی چی...؟!

ارسین به وضوح رنگش پریده بود با تته پته گفت:

-منظورت چیه...؟!

سامی نگاه بی تفاوتی بهش کرد، شانه ای بالا انداخت و دست به سینه گفت:

-میخوام شوهرش بدم!!...

ارسین چشماش برقی زد ، سرفه مصلحتی کرد و گفت:

-من الان امادگی ازدواج ندارم ، اما خب چون شرایط ما خاصه...

سامی پرید بین حرفش:

-کی گفته تو قراره با خواهرم ازدواج کنی...؟؟

ارسین بادش خالی شد زمزمه کرد:

-پس چی..؟؟ اون رسما زن من محسوب میشه!!!...

سامی : هرگز نمیزارم با یکی مثل تو ازدواج کنه ، پسر عموی منو یادته که نه؟

ارسین سری به تایید تکون داد:

سامی :میخوام به اون بدمش تازه اون با این موضوع مشکلی نداره چون ناجور

سارا رو میخواد.

سامی دستی به شونه ارسین کوبید و گفت:

-موفق باشی!!!...

اما ارسین خشکش زده بود و ماتم زده به زمین نگاه میکرد، کیهان بهم اشاره کرد پیش ارسین بمونم و خودش با سامی رفت.

یمت ارسین رفتم و نشوندمش ووی صندلی ، گنگ بهم نگاه کرد و زمزمه کرد:

-راست میگه...؟ سارای منو میخواد بده به اون سیامک اشغال..؟

-تو اروم باش.

-میخواد زن منو بده به یکی دیگه..!؟

-بسه ارسین بیخودی خودتو اذیت نکن!

-اما منکه بدون سارا میمیرم!!!...

خواستم به جواب دندان شکن بهش بدم ، پسره احمق توکه دوشش داشتی چرا بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کردی که دختره عین دیوونه ها بشه ، اما همون لحظه امی رو آوردن بیرون تا منتقلش کنن به بخش که ارسین فوراً گفت ببرنش به اتاق خصوصی ای که برایش گرفته ، پرستاراً بردنش و دکتر هم بعد از اینکه بهمون اطمینان داد حال امی خوبه و مشکلی خاصی نداره...

-دکتر دکتر حال خانومم چطوره...؟! -

ارسین به نگاه بهم انداخت اما چیزی نگفت و فقط به نفس عمیق کشید:

دکتر: حالشون الان خوبه خون زیادی از دست دادن به واحد خون بهشون تزریق شده ، اما از هرگونه فعالیتی محروم و باید استراحت مطلق باشن!!!...

ارسین: مطمئن مشکلی نداره خیالمون راحت باشه..؟

دکتر: بله خیالتون راحت حالشون از منو شمام بهتره.

بعد گفتن این حرف با یه خدافظ از من دور شد.

ارسین: خداروشکر.

-خدا خیلی دوش داره . اما تاریخ عملش عقب میفته چند روز فکر کنم ، تازه کم خونی هم داره این همه خون از دست داده و!!!...

ارسین :حداقل صیغش میکردی.

-چی.؟؟

-ارزش خواهرمو با این عشقت خیلی پایین آوردی!!!...

-مگه تو سارا رو عقد کردی، حداقل من مثل حیون به جونش نیفتادم و اون با میل و اراده خودش با من بود.

دیگه نایستادم تا به چرندیاتش گوش بدم و از بیمارستان خارج شدم...  
چشم چرخوندم که نگاهم به دفتر اسناد رسمی ازدواج خورد لبخندی روی لبم جا گرفت.

یاد اون روز چقدر شیرینه ، اونروز هرگز از خاطر من پاک نمیشه...

گذشته:



"برای بار سوم و آخر میپرسم دوشیزه محترمه مکرمه ، خانوم امیتیس مشایخی ایا به بنده وکالت میدهدبا مهریه معلوم 500 سکه تمام بهار ازادی 120 شاخه گل رز مشکى و ... به عقد دائم اقای ارسین سعادت در بیاورم ؟ بنده وکیلیم...؟؟"

دستای سردشو توی دستام گرفتم و فشردم بهش اطمینان دادم که خوش بختش میکنم.

نفس عمیقی کشید و بله رو داد:

-بله!!...

-به مبارکه و میمنت .

-امی قول میدم قسم میخورم خوش بخت کنم!!...

-میدونم که میتونی ارسین"!!...

با صدای زنگ گوشی از فکر گذشته بیرون اومدم...

کیهان بود ، تماس رو وصل کردم:

--بله کیهان...؟

-بیا.. ارسین بیا امی به هوش اومده بدوووو...

\*سه سال بعد\*

کیهان: این پسر خسته نشده...؟؟

-اینجور که شواهد نشون میده نه...؟

جفتمون خندیدیم که ارسین نگاه خشنی بهمون انداخت و جعبه دستمال کاغذی رو سمتون پرت کرد، شدت خندمون بیشتر شد، دستمال پایین میز افتاده بود خم شدم دستمالو برداشتم، کیهان هم دستمال به دست به جون میزا افتاد.

الان دو سالی هست که شریکی ر ستوران زدیم یه ر ستوران بزرگ و معروف و هممون مشغول به کاریم...

به میزی که ارسین و سارا روش نشسته بودن رفتم و دستمالو روش گذاشتم و به چشمک به ارسین زدم اما اون کلافه بود، معلومه بازم سارا دست رد به سینش زده.

تو این سه سال ارسین به هر دری میزد که به سارا برسه اما سارا به هر طریقی ردش میکرد.

دستموروشونه ارسین گذاشتم و کمی فشردم و چشمامو باز و بسته کردم به نشونه همه چی درست میشه اونم سری تکون داد و لبخند پر از تردیدی زد.

به سارا که با اخم و دست به سینه نگاه شو بین منو ارسین رد و بدل میکرد نگاه می کردم و گفتم:

-خواهری تو هم انقدر این برادر زن مارو اذیت نکن گ\*ن\*ا\*ه\*داره...؟!!

سارا تویخ گرانه بهم گفت:

-من چی...؟؟ من گ\*ن\*ا\*ه\*نداشتم...؟!!

دستمو به حالت تسلیم بالا بردم:

-ببخشید... ببخشید من متاسفم دخالت کردم اصلا من چیزی نمیگم...!!

و به صورت نمایشی زیپ دهنمو کشیدم و از شون دور شدم اما صدا شونو میشنیدم، هنوز ارسین التماس میکرد و سارا ردش میکرد.



سقلمه ای به کیهان زدم و به زنش اشاره کردم گنگ منو نگاه کرد سری تکون داد  
و با بهت رفت سمت خانومش و کمکش کرد تا روی صندلی بشینه...

معلوم بود راه رفتن برایش تا چه حد سخت شده حسابی سنگین شده بود و این  
همه راه رو هم اومده بود تا اینجا ، چون طبقه بالا که ما هستیم با یه پله تقریبا  
طولانی از قسمت پایین رستورانمون جدا میشد.

صنم نگاهش که به ما خورد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-به خودتون فشار نیارید راحت باشید!!...

همه خندیدیم خودشم با ما میخندید ، کیهان بهش توپید:

-برای چی این همه راه رو تا اینجا اومدی برای بچه خطر ناکه ها!!!!!!...

صنم یه پس گردنی بهش زد و گفت:

-پس ننه ی بچه چی...؟؟ فقط به فکر بچتیا!!..

کیهانی همونطور که پشت گردنشو میمالوند جواب داد:

-خانومی میگم تو چرا روز به روز دست سنگین تر میشه...؟؟

باز شلیک خنده ما به هوا رفت. صنم بی توجه به ما غر غر کرد:

-اه این دختر چرا انقدر فس فسوء ، سامی به زنت بگو سرعت عملشو بیره بالا سه ساعته اون پایینه بالا هم نیومده.

متعجب پرسیدم:

-امروز چه خبره همتون اومدین اینجا...؟؟

صنم: چون قراره همه با هم بریم خونه شما مهمونی...!!

-خونه ما چه خبره مگه...؟؟؟

صنم: من چه میدونم مگه زنت بهت نگفته...؟؟

-نه!...

کیهان: نکمه!... انقدر زن منو به حرف نگیرا...؟؟

همگی همزمان گفتیم:

-زن ذلیل!...

همون لحظه تینا هم اومد طبق معمول اروم و سربه زیر سلام کرد و فوری رفت پیش سامی...

و اما سامی خان این زبیل خان اصلا نفهمیدیم کی مخ تینا رو زد و بله رو گرفت زودتر از همه اونا ازدواج کردن اما هنوز بچه بچه خبری نیست ، روحیه سارا بعد از ازدواج داداشش بهتر شده و تا حالا داره بهترم شده.

ماهم که دیدیم امشب خونه ما دعوتن همه زودتر وسایلمونو جمع و جور کردیم تا بریم خونه ، همه از خستگی هلاک بودیم منم که از ذوق و شوق پسرمداشتم بال در میاوردم ، دلم واسه غر غرای امی هم تنگ شده.

قرار شد هرکی با ما شین خودش بیاد، ار سین هم گفت با سارا حرف میزنن و میان پیش ما وقتی دیدیم سارا هم بی میل نیست قبول کردیم.

همه به سمت خونه ما حرکت کردیم.

تمام مسیر رو دا شتم به زندگیمون فکر میکردم ، به روزی که امیتیس رو عمل کردن و چقدر بعد اون حالش بد شده بود همه قطع امید کرده بودن اما امی منو تنها نذاشت و به من برگشت، خدا رو شکر دیگه به خوبی میتونه ببینه و تو مورش به طور کامل نابود شد.

ریموت روزدم و در باز شد همه ماشینامونو پارک کردیم.

همه دست تو دست زناشون با خنده و شوخی وارد خونه شدیم که...

تا در رو باز کردم امیر سام رو دیدم که دورش پر از اسباب بازی شه و حسابی شلوغ کاری کرده امیتیس هم با شکم گندش جلوی امیر واستاده و دستش روی پیشونیه معلومه این بچه امروز زیادی اعصاب مادرشو بهم ریخته.

با شنیدن صدای در امیر مثل فشنگ از جاش پرید تو چشاش پرژکتور روشن بود انگار تو دستای منو چنان با ذوق نگاه میکرد و چشماش روی بسته شکولات ثابت موند دستاشو بهم کوبید و با اون پاهای کوچولوش دوید سمت ما و جیغ و خنده کنان پرید تو بغلم...

هی وول میخورد و تقلا میکرد تا شوکولات رو بگیره ، امی سری به تاسف تکون داد و او مد جلو و همه مششغول حال و احوال پرسى شدیم.



از لحظه ورودمون احساس کردم امی ناراحته مخصوصا زمانی که سر میز شام برات متاسفمی بهم گفت ولی نمیدونم چرا.. ؟ همش نگاهای مشکوک با صنم و تینارد و بدل میکنن.

همش اه میکشه ترسیدم نکنه بچه اذیتش کرده چند بار ازش پرسیدم که همش خیلی عصبی جوابمو میداد.

بعد شام همه دور هم جمع شدیم مشغول حرف و خنده شدیم واقعا خیلی خوش گذشت بهمون ، همینطور که حرف میزدیم یهو تلویزیون خاموش شد و همه ساکت شدن ، یهو دیدم امی یه کیک و تغریبا کوبید روی میز و یه کادو دقیقا کنارش گذاشت با تعجب به کیک و به بسته کادو پیچ شده نگاه کردم:

-این چیه امی...؟؟

-سالگرد ازدواجمون مبارک!!...

اصلا یادم نبود امروز سالگرد ازدواجمونه ، خیلی جلوی امی خجالت زده بودم سرمو اوردم بالا و تمام پشیمونیم رو توی چشم ریختم قبل اینکه من حرفی بزنم امی لبخند مهربونی بهم زد و اومد کنارم نشست و در اغوشم کشید:

-روزمون مبارک شوهر عزیزم!!!...

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

-دوست دارم، عاشقتم امی!!!...

-منم همینطور!!...

همه دست زدن و اهنگ و پلی کردن همه مشغول ر\*ق\*ص و شادی شدیم.

همون موقع زنگ در روزدن کیهان باز کرد، سارل و راستین بودن راستین نیشش تا بناگوش باز بود و سارا هم با یه لبخند، همه فهمیدم که سارا خانوم بالاخره بله روداد...

اینبار صدای سوت و جیغ بیشتر شد و ارسین و سارا رو هم کشیدن وسط تا بر\*ق\*صن، منو امی که از خنده غش کرده بودیم... همه درکنار عشقمون خوش بخت بودیم شاد و عالی زندگیمون رنگ و بوی تازه ای گرفته بود چیزی مثل "عشق".

"عشق شوری در نهاد ما نهاد

جان ما در بوتهٔ سودا نهاد

گفت و گویی در زبان ما فکند

جست و جویی در درون ما نهاد

از خُمستان جرعه ای بر خاک ریخت

جنبشی در آدم و حوّا نهاد

دم به دم در هر لباسی رخ نمود

لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

یک کرشمه کرد با خود آن چنانک

فتنه ای در پیر و در برنا نهاد

شور و غوغایی برآمد از جهان

حُسن او چون دست در یغما نهاد

چون در آن غوغا عراقی را بدید

نام او سر دفتر غوغا نهاد"

"پایان"

1395/6/20

00:00

به قلم : صنم s.A

**با تشکر از صنم عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**